
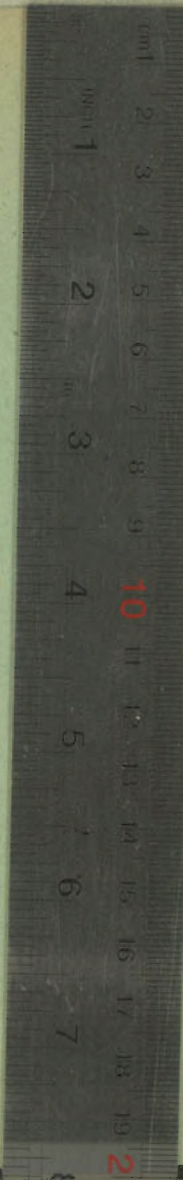




کتابخانه  
مجلس شورای  
اسلامی



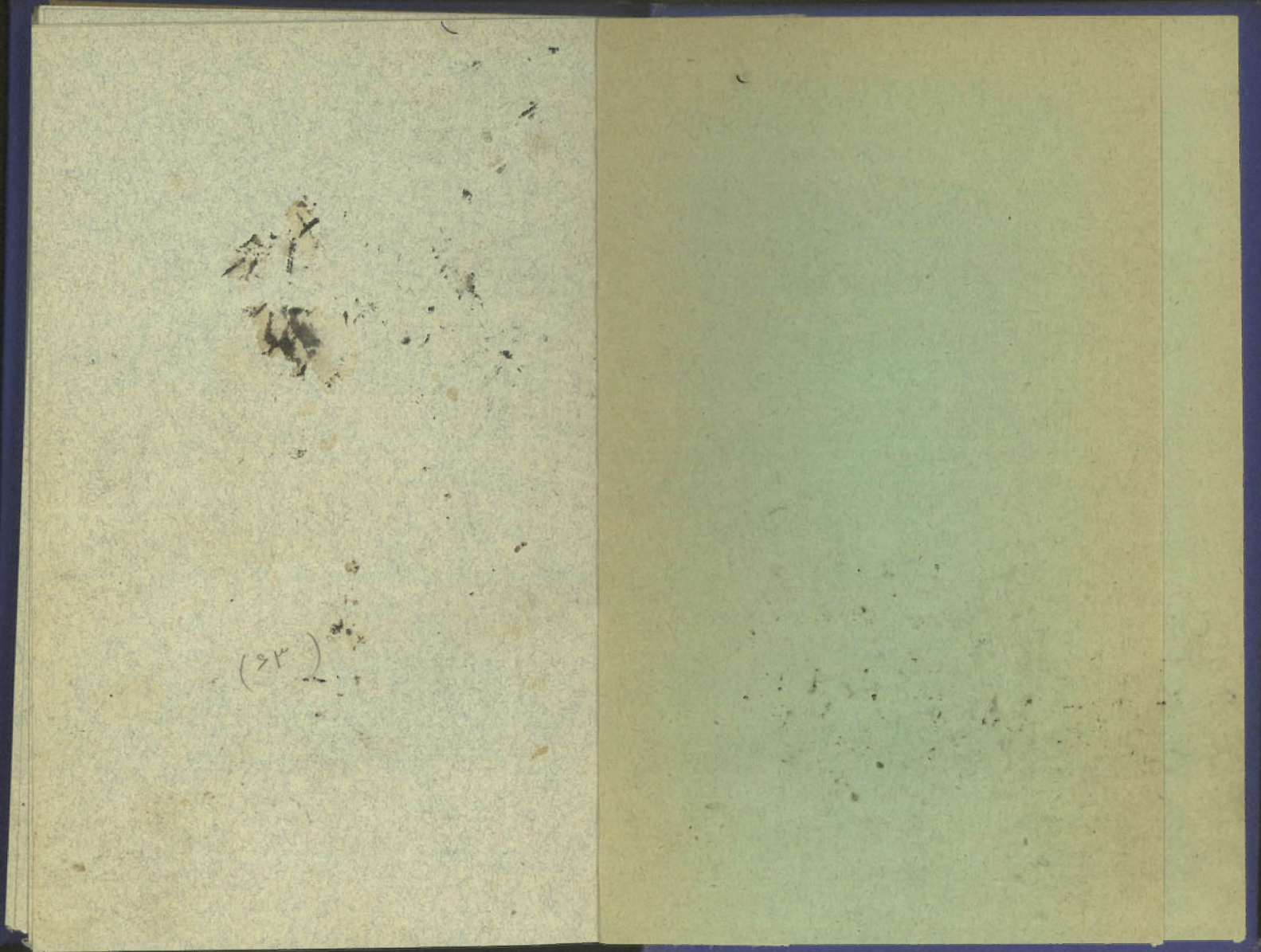
|                         |                |   |      |
|-------------------------|----------------|---|------|
| کتابخانه مجلس شورای ملی |                |  |      |
| اسم کتاب                | دیوان سرور     | مؤلف  |      |
| موضوع                   | نظم قصه بخشنده | موضوع   |      |
| شماره دفتر              | ۹۰۹۱           | مؤلفه   | ۱۳۰۲ |
| تاریخ                   | ۳۹۳            | موضوع   |      |
| بازرسی شده              |                |    |      |
| ۶۱۳ - ۳۷                |                |   |      |





|                         |                |
|-------------------------|----------------|
| کتابخانه مجلس شورای ملی |                |
| اسم کتاب                | دیوان سرور     |
| مؤلف                    | نصرت‌الله مؤلف |
| موضوع                   | تألیف          |
| تاریخ                   | ۱۳۰۲           |
| شماره دفتر              | ۹۰۶۱           |
| مجموعه                  | ۱۹۳            |
| بازرسی شده              |                |
| ۳۲ - ۳۱                 |                |







Handwritten notes in the top right corner, including the number '1' and various illegible script.



بسم الله الرحمن الرحيم

|                                    |                                  |
|------------------------------------|----------------------------------|
| که از کجاست نه فیضش نه در آستان    | کنیم نام و اولی نام از وی نش     |
| موا لید ثلاثه که ای آن بر دود      | از و ایام سب و خجاست از بخت      |
| خفت که در پس آن امر خود و دل او را | بشن و در عالمی و ابغنی او کل آدم |
| خلیفه خویشش کردش که بود از حرا و   | طایر که پس فرمود از رفعت و برآمد |
| بپس چند است قدر او که گفتش آنرا    | تو قدر آدم خاکی بدان و حسن و شاد |
| که چندین این بسیار و او لیا بر این | بزر بر ده مکتبانه و سزا به حققت  |
| ز عشق آتش عالم زد که او متوجه      | حلا و خجاست برین و دشوری و بر    |
| بدون از کجاست شب که صبحی و دم و    | بش غلغله و دور و زار پس و دل و   |
| مسلمانان و مردان که دین و عقی      | چین نم و چین زلف چین و او کار    |
| خار از غلغله و خاشخا انداخت        | جشن را و سیه او و خجاست و شکی    |

لغات

|                                       |                                     |
|---------------------------------------|-------------------------------------|
| لغات بخت بختی و در و زنگ              | کل از نای برار چشم آید از نای       |
| و به کجاست که را که بدست خویش         | کند با آن صفت او می مید و صد        |
| همه ذرات عالم از نبات و معدن          | در اوصاف کمال آتش بد کرد و          |
| یکه می کند بختی بر کان با و صد        | یکه امید به قدرت که از بر کان       |
| یکه اگر و فرعون و زرد لاف خدا         | یکه چون کلکی کرد ظاهر بید و         |
| یکه ساخت و دی و یکت و بخت             | یکه آتش سوزنده کروش سالم و برد      |
| مقام جمع الله و اد بر احمد شمر        | ز جمله آفرینش بگزید او از علف       |
| طیقل مقدم او از عدم پید آمد           | حقیقت جان عالم باشد باقی و لاجزا    |
| همه ذرات عالم از نبات و معدن          | در اوصاف کمال آتش بد کرد و          |
| تو که از نهادی نیستی تا کی و انکار    | در ادب سیه کمالش بخت و امتا         |
| خطوط خود پرستی باشد از لوح حق         | قدم و نیستی بر زن در ادعای کرنا     |
| بیز از خود من و ما را چون و بخت       | که بر صوت انالهی شود بخت دلت کو یا  |
| نیز بری تاهیت را چه بختی ای صدا       | ز فرعونیت باشد که از شجاعت کند خوفا |
| اناکفتن بچپان باشد و یکس اما          | علی مرتضی اگر دی این دعوی بدی بر جا |
| هو الاول هو الآخر هو الناطق هو السامع | بود در شان آتشی که و آمدن شد و      |
| در او بودی نمود و انصر نمودی          | ز باطن بختی کرد ظاهر از بختا        |



قدر عظمی بر اعضا میزبان لایس بر  
 چه سازم خست یارم نیست بر دلم  
 اگر خواهم بگویم شکر از سران سرور  
 و کز خواهم بگویم چنان یارم که اگر شکر  
 جهان خوشتر که در شش سرایم چنان  
 علی خود نشاند و لایت باشد علی عارف  
 بظاہر بود و بطالب بد و لیکن باطن او  
 دوست داشت دیوار بر سببش خلقت  
 نه این صحت است و انا که گویم ثانی  
 علی صادق علی صدوق علی راز حق  
 علی باطن علی منظور علی ناصر علی منصور  
 علی کثرت علی و صحت علی نور علی  
 علی حیدر علی صفا علی سلاطین علی  
 علی کافی علی ثانی علی صوفی علی صافی  
 علی محفل علی محفل علی فعل علی مفعول  
 علی عالم علی محکوم علی عالم علی معلوم

قلم انحرکت از چوین مطلق  
 سخن بی اختیارم سمجده چون  
 بکنفیم بر ایند هر طرف از پیر و باز  
 چنان شکر کشد از دل که سوزد جمیع اعضا  
 مگر ساکن شود بکلفه فایم از این سودا  
 محمد را برادر که شوار عرش را با  
 صفی الله را بودی پدرم شوی برادر  
 بدو مصطفی کنویش آن ملال شکلا  
 بود و قریح آن مولای که بر دهن او  
 علی صادق علی صدوق علی راز حق  
 علی شاکر علی شکور علی علی علی علای  
 علی مدب علی ملت علی دین و علی  
 علی بار و علی با و رعد در دنیا عقیبا  
 بهر ملت علی وانی بخت و فوق ما  
 علی وصال علی موصول علی الهما  
 علی فهم و علی مغفوف علی لیل و علی اصحا

و الله

علی باغ و علی بلبل علی راغ و علی بلبل  
 علی گویم علی گویم علی خواهم علی دانم  
 من آن سرور را از دم من آن محمور را

تخت من گرفتار چه چشمت جای  
 که در هر گوشه دار و حسنه از ان عاشق

و الله

شاه جهان از سر و دلا و سلاطین  
 لطف عظیمش دست گیرش طبع سلیمش  
 چند مکر گفت بجزد فایض صبر ما و حق  
 عرش معلق لوح مرقع خرد و جوی مطلق  
 بحر عطایا بر خایت پیر و دجایت  
 باعث اچا و غمخوار و دلا و روح مجسم مکر  
 خادم گویت از رویت نبوت و طهر  
 معطی و ماذل عالم و فاضل خرد و عاقل  
 زلف سیاهت روی چو ماه است و خورشید  
 نعل سحر و تاج کبریت و کاف عدل و نور  
 بر هر عالم شمس شمس بر هر آدم و صبی ناله تمام  
 بر همه اشیاء ذات تو چنان طهارت و طهارت  
 حکمتش تا آینه کرد در بر دل این در چون  
 ماه فلک بان سلسله جان افروزان چنان

و الله



روح قدس را حضرت یحیی که در وانه توشه  
 کی شکوایک زینت خلایک از رخسار پاک  
 کشت سواره در شب تاره بهر نظاره کردگار  
 سینکونیر تاخت تو یسیر بر فرض آنکه کشتی  
 غالب عزت قادر قدرت مصدیر وحدت  
 کی تو جیب بیزیت و زیم غرض غایب  
 خان تجاوش دل کجا و شش داد بشارست  
 پیش نهاد او ندید چه و چقدر کس خند ریخت  
 گفت ای بادل احمد کوه کوه ای بی شکر  
 بر در عزت خواست چنان شاه شایسته  
 کرد چه شکر است در شرمش خور و غرضت بد  
 چو دلیان ای قنای مریدی اگر تو پراز  
 داد بر اکتی و در کجای دور کن از بطن آرزو

**دلایل لیضا**

زده شش از ازل لم شرار علی  
 ز فروج حسن و جمال تو رعیت جمال  
 که ز کاشش نبود محل صفتش علی  
 شد کاشش جمال تو بد لم شرار علی

نکته

ز کوزه ذات کبریت نبوت بر زلفا کشت  
 چینه و زینت از قدم بنو و ملو و پیش و کم  
 به تحقیق و تقاضی شده با صفا همه عالمی  
 ز جمال قدر و شسته ز جمال بد تو ملحه  
 ز تو میزد دل و دلبری که ز باطن غشی  
 چه شود ز دیده محبت نظری کی تو  
 بجز نشانی تو بر زبان بجز بقای تو جزنا  
 همه نقش و نگار نیست بوسه کنایه  
 ز کی اشاره جان فراموشی به دل و دل  
 نه نیم نقد کند غم ز کج زلف تو به نیم  
 کدزی کرم بر سر کعبه رم به کعبه  
 بود تو جبه تو اگر بچکان ز جمل خیره  
 بفروخت عبد تو یا علی بد لم شرار علی

**دلایل لیضا**

سوز از نیل و مبدم شبان تا علی  
 دلاصتی ز منی شون زوی صدق باور کن

نقل خود پرستی و کله بر نعل او کن



یت چون سحاب آید بجهت جبار  
تو ابر ما من زایل ز روی شمس خاگردن  
اگر بخواهی سیاه بیا به سیاه  
و که عقل از دل جوی مدد از نفس کاگردن  
ز اول آخر ظاهر را بطنش پیدا  
تو از آب بر باطن روز اول بر کاردن  
اگر مدتی جوی ز کثرت پای پروان  
پس آنکه می شمس و مدح و ایرا جیم از کدن  
دو کی بکند رو یکسان چرخ که احوال نیست جانا  
سفینه نیستی هر سستی پس شناور کن  
نیکو گوید واجب شود نمکین بودن واجب  
ز نمکین کند زار و واجب دماغ جان مظهر کن  
بزی پای ارادت بر طریق مرقعی واکند  
صدور عالم امکان زمین ذات او آمد  
نشین بر تخت او و اما طوطی مکر کن  
چو موسی نه قدم بروادی ایمن بر کشتن  
ز لایق و اما انداختن دل در اخوت خویش کن  
چو او تو هم چون نرو و ابر تو زنده باش  
بسان و در آفرینستان بر عین آفرین  
ز لایق کوی نفی تو کن که نه نمکین  
دلا ثابت کن جان داد و عالم را سحر کن  
تو آدم زاده جانا ز ابله بستان  
بقل صحبت بیکان گرای و غسل کن  
غضنه بر سحابات از میان بردار  
و که نه چون در آن خود ز انسان در نیست  
نیایشی که نری از شعلات تو بیایرون  
چو عین ترک سوزن کو و جادو جرح آفرین  
در آنکه نصیحت خاتم صفت جان مقرر کن  
در ادب ملک هستی غایب بکزین و ساکن شو  
اگر غواص آن بکری بی تحقیق مکر کن  
علی در بحر اول کوهری باشد بر او زهم

منافعی

منافعی و اندر بحر اول غوطه بخور  
بدست آور توان کو هر بذات تو بر کن  
اگر خواهی که ممکن کنی ششاید ولی  
ز حق شری نما آخر داری با جیم بر کن  
ثنای حضرت عبد علی شدن کن  
تفاخو بر همه شایا و عقولت کن  
هر تندی خست حد و معرفت تا چند  
تو ز دنیا بیا و شستی شای ال حیدر کن  
ای شمس شمس انسان و شیعی عظم  
ای کل کذا روحت نور بزبان السلام  
السلام ای بلبلستان جان موسوی  
السلام ایچان شاکوی جانان السلام  
آفتاب برج عزت تو چشم مصطفی  
یاد کار مرقعی شاه غراسان السلام  
ای غلام بنده است را فخر بر نشان  
خسرو دنیا و دین باقیستان السلام  
ماوی جان مصلحتی شای مقبیلین  
مفخر اولاد آدم و جبهه جهان السلام  
ای شاد و رنگ سستی برده بود و کرم  
منش ایچا عالم اصل بکان السلام  
مظهر همه شریعت کو هر طریق  
عالم رای حقیقت نص قرآن السلام  
معنی اسماء حسنی حاجی کسره خفا  
فیض بخش نور و ظلمت کفر ایمان  
میسر در بانیت را فخر بر غیر کن  
بی تکلف همچو معروف از سر جان السلام  
صدر هزاران بار بر بستان ای زکی  
دی لا یمین و یماه را السلام  
کشته ز بهر خفا از ظلم نامون لعین  
انام ششتر جان ماه تابان السلام  
ایش شاه بلند خسته از ان السلام

علی بن موسی الحنا



فی القصید  
و شش سال صد هزاران هم نام و نظر از زبان عشق  
دوستان را باد از سر و رشاد الی

|                                       |                                 |
|---------------------------------------|---------------------------------|
| آن عاشق و معشوق وفا دار منم           | هم طالب و مطلوب و یکبار منم     |
| دلگیر و در سبزه و در دیر و کلیس       | هم راجع و ساجد بت و زنا منم     |
| هم آدم و هم شمش هم ادریس و هم ابراهیم | هم خضر و هم الیاس و هم یونس     |
| هم نوح و هم کشتی و هم غرقه طوفان      | هم ناز و خلیل و کل و کلزار منم  |
| آن خنک که بشنید از موسی و هم          | او از انا و همی شب تا منم       |
| موسی و عصا و دود و پضا که شنید        | بر سطحی و قطعی همه اظهار منم    |
| آن یوسف مصری که فلک بدید بکاش         | اندر تنک چرم و من و غنچه از منم |
| روح العکس و عیسی و آن تفرقه دلی       | تجلیج فلک از زبرد از منم        |
| بر شکرک غان نبی اندر شمع راج          | درستی که شد از پرده نمود از منم |
| آن قطره و حید که گویند و لی را        | هم نقطه و هم گوش بر کار منم     |
| واجب بجهل ممکن و ممکن بر واجب         | اندر صفت و ذات پدیدار منم       |
| کردانت خدا نیستیم با تحقیقت           | در ذات خدا جلوه انوار منم       |
| منصور نبود اگر سر دار فاشد            | هم ناصر و منصور و هم اسرار منم  |
| بعد علی آمد هدف بحر حقیقت             | مسرور منم لبر و در بار منم      |

و در انضا

|                            |                             |
|----------------------------|-----------------------------|
| شاه دنیا و دین علی ولی     | و لایضا خسرو با دین علی ولی |
| عالم کنت و کنسه غنی را     | هم مستمند نشین علی ولی      |
| آنکه که نفی و کاه اغناست   | کیست حق یقین علی ولی        |
| معنی لا اله الا الله       | الف اولین علی ولی           |
| یکصد بیت و چاه سزار بنی    | دارد اندر یکمین علی ولی     |
| ماه برج سپهر او ادنی       | اقتاب بین علی ولی           |
| خلف و قد ام و تحت و فوق    | هم سار و بین علی ولی        |
| قاب قوسین و عرش و لوح      | اولین آخرین علی ولی         |
| ظاهر و باطن اول و آخر      | در بحر سمین علی ولی         |
| هادی و مرشد مضیلت          | شافع مذنبین علی ولی         |
| گیر و ترس و بیت پرست و بیو | همه را کیش و دین علی ولی    |
| نیست مدحش اگر که گویم      | رازق رازقین علی ولی         |
| در کلیس و دیر و در کعبه    | قیب و ساجدین علی ولی        |
| راست گویم که می پرست       | ساقی راستین علی ولی         |
| منش انور و حاجی غلت        | هم مکان و مکی علی ولی       |
| مالک الملک عالم کونین      | چشم بکشا به بین علی ولی     |



گرفتد اخانش سزاوارست  
 پتقرین را قسیرین علی ولی  
 فایض اجمود کی است غیر خدا  
 فیض بخش کرین علی ولی  
 ماجر عاصیان حضرت او  
 ارحم الراحمین علی ولی  
 عارف حق جناب عبد علی  
 اعرف عارفین علی ولی

کیست سرور در روز ازل

یا دروهم معین علی ولی

کوهر کنیز اختفاست علی  
 بدم و یا مصطفی است علی  
 والی مطلق ولایت است  
 خاتب رزم انبیاست علی  
 منظر جلوه صفاء الله  
 منظر ذات کبریاست علی  
 وارث تاج و تخت اودنی  
 مبداء شمس باضیاست علی  
 محرم بارگاه سجائی  
 لایق شان لافت است علی  
 شیر همجو و مرشد جبریل  
 رونق سوق اولیا است علی  
 ساقی یزیم و مدتت نشاء  
 پکاشف منزه و العلاب است علی  
 نیت جزا و سزا می طلعت کن  
 باقی از حق سخن بقیت است علی  
 مقتدای تمام جن و ملک  
 جامع همه اجهان است علی  
 بای بسم الله است و قرآن  
 حامل لیل و النعمی است علی

کار فرمای

کار فرمای آسمان و زمین  
 منشأ نور انبیا است علی  
 ابن عم رسول و دامادش  
 شاه دین باب محبتی است علی  
 عالم ارای ملک لاهوتی  
 باده گردان ماسواست علی  
 سدره المنتها است علی  
 قاب قوسین اودنی است علی

درب و دروازه مدینه علم  
 نور حق جلوه خداست علی  
 نبرد عقل بی بذات علی  
 وادی عشق اصفاف است علی  
 مایه فانی و علی باقی  
 مایه عاصی و عصا است علی  
 بست حشر شمر لال وجود  
 بر همه خلق همنا است علی  
 ولی الله و جنب الله است  
 هم مد الله بر ملا است علی  
 اذن الله است و ثار الله  
 سمع و عین الله خفاست علی  
 جان جان تمام محبت  
 روشنی بخش رضیا است علی  
 نقد ارواح را عیار علی  
 تین چه بونه است و کیمیا است علی  
 وادی عشق را چه می کردی  
 در حقیقت ترا القا است علی  
 چون مجسمه شدی زلف و فنا  
 پس بحیرت نکر کجا است علی  
 چشم نمز بند چشم بکشای  
 شه دل را بین لواست علی  
 شاه راه نجات علیست  
 مادی شارح هدایت است علی



ناطق و مطلق سلیمان است  
 نبی یار ابدل خداست علی  
 جز علی نیست مبداء اشیا  
 بعد از کزونی خداست علی  
 این شکرست بل حکیم الله  
 عامل الارض و السموات علی  
 مرشد و پیرواست عبد  
 خدیو شاه دوسر است علی

مرسد و مجاهد است  
 مقتدی است و مقتدا علی

ای دلی مطلق حق قدیم  
 وی بی ریا و دیار و ندیم  
 عرشش فرش و کرسی دلوح و قلم  
 از تو آمد بر سر او ستقیم  
 خود تو فرمودی که باب التکم  
 باب علم و نبأ تو قدیم  
 جمله اخلاک و موجودات  
 کفایت شد و جبرین کردیم  
 نیست یک جنبه در احد  
 برخلاف امر حق بندهیم  
 من جان شایم که در غرور و اند  
 شد تشبیه من اعداد و ندیم  
 لا اله الا علی و لا شریک له  
 علی هر چه از خلق و مخلوق  
 گفت پیغمبر اندام یا علی  
 بدیشان تو نشان تویم  
 آنکه قرا لسان گوید مطوح  
 همه کند تصدیق الی بی تردید  
 از ده اخلاص سدرق و با  
 پس شود عامل بارکان سلیم

یا علی

یا علی ای نور ذات و الجلال  
 وی بزرگ پرست و جد کرم  
 صاحب علم لدنی آمدی  
 فضل احد خان تو صد چون کرم  
 هست عین الله ناظر نام تو  
 هم بکل وارد اتشی علیم  
 ای سمیع و وی البصیر از هر کل  
 شارع شرع مقدس را حکیم  
 فخر بر خیر تو پیغمبر نمود  
 این یک بر در کاهت مقیم  
 قاسم الارزاق فرمودت خدا  
 هم قسیمت و نادر جیم  
 جمله مخلوقات از آدم تا ملک  
 و اگر نام تو با عظم ریم  
 یا دشا یا تو خطا پوش همه  
 کن نفس بر من نوای دریم  
 عشق تو ز در بر و اتم اتشی  
 نقش آساخت جسمم و تنم  
 هست شاعر مراد و چه تو  
 نقش زد و چشم چون زد و دم  
 تازدم دست تو لا درت  
 رنگ زده چشم چون زد و دم  
 تازدم دست تو لا درت  
 هست از گلشن عبد علی  
 من به امان کی شیخ علیم  
 میوزد اندر شام خوش نسیم

و اریان سرور از پیغمبرم

حق بسم الله الرحمن الرحیم

ای منزله ذات پاکت از خیر  
 وی هست از نظام و از خطر  
 کند از حد آن تا دم زند  
 کرده مداحی تو خیر البشر

تفصیل  
 ظاهر و جویبار



کر کشم بر و از دما جنت  
لیکن از نقصان عقل و شوق  
کنج مخفی بوده اند از ازل  
خواستنی تا صورت امکان  
خطه خط شکل بر شکل آمدی  
چون که بر افلاک چارم رسید  
پس ظهور کل نمودی علی  
چون که محرم در درون دل شود  
و رخسار در برون او هو بود  
گاه که کاه به کاهی علی  
گاه که جبریل امین امر شدی  
گاه که حادث بوده کاهی قدیم  
گر گویم تو خدای یا علی  
و خدا گویم نه نبود روا  
یا علی ای دلی و نیایدین  
انتهی کشش باز نه در معین  
چون جبریل امین روزیم بر  
شند از سر تو کویم مگر  
اشکارا کشی اندر هر صورت  
پس نه دی خود به شکل تو  
نشدی بر شکل عجبی مگر  
خلق گفتند خدا را بی خبر  
صورت واجب بیامد نظر  
نقش الهی بیند و چون  
می کنجد احوال را در بصر  
گاه که کشتی کاهی خیر در  
گاه باب علی ایوا که  
گاه بودستی قضا کا قدر  
که کفر کفر باشم از اهل کفر  
پس حکویم من ترا اینچون  
خود توئی باب شبیه و شهم  
آمد از صلب شریفیت دشمن

چون

بعد چسب توئی ای ذوالکرم  
کاتب قدرت نوید بر ما  
تو علیم و اعلم دوم عالمی  
بهم نصیر و ناصر و نصرت  
صکنت نیست نه بوده نبی  
بهم موافق نام تو ما نام هو  
لم از نه فرمودی از حق الحقین  
تو است در یکم نه بوده  
نار نه و در از تو کلش غلیل  
دوستان را بهشت فرستید  
بار الهی چند باریم تو  
لیس فی الداره کفشتی  
پس نه خود غانی شوم شمعان  
عاجز نه در وصف ای ذوالکرم  
چون کشم از آتش عشق تو سوخت  
کر از آن اشکر که در جافم بود  
بهم صبی و بهم ولی بر خیر و شمر  
نام ذاتی تو را بر لوح زر  
بر عدد و ایم تو را بر لوح قفسه  
بهم شبیهت و نار سقر  
بهم بداند فوق اید بهم بکر  
هم توئی آن باغ و حد را  
بهم توئی کشف اسرار در کر  
بهم بلا کفشی اندر یوم در  
بهم توئی خود و میو سیاهی  
دشمنان او در رخ بعدت  
من با فلک و زمین بجز تو  
غیر تو دیار شد در سمع در  
تا بقایا بهم ز تو کردم مگر  
بهم ز باد رحمت دار و  
جمله اجسام و مواد و صور  
شعله در کرد و بسوزد و خشک



خوشتر آن باشد که از نور نیست  
خود بسوزم تا بماند که خسته  
چو که راه عشق پر شور و شریست  
میکنم عاشقان تو سفر  
بست چون عبد علی شاه کزین  
کشتی نوحی روان از کشتی  
بر که کشتی رود امین بود  
زان مقامات خوف خط  
و آنکه از لوح نوحی دوری نمود  
شد غرق غاب بلا سوی سفر  
بست سرور از کدایان این  
عقله بر کسینه تا فتح در

غزلیات

بسم الله الرحمن الرحیم

تا یکی از غم جسمم بکشی و لدا را  
طافتم صبر و صیقا بنویسد  
آنچنان غارت دل کردی و دخی را  
که سپاهی هر د از سر کین پیارا  
کف بودی که دولت کبرم و کلامت  
دین و دل بردی و کلامم نوحی را  
بکن بسیل شکن بر رخ ایر شکفته  
کشاکش قیامت عطر سحر را  
برق از رخ بکن خوشتر تا خیر  
و آنکه خوابان بند پوشند رخ زیارا  
زک از آینه دل می برد و خیر  
بچه مصقول که مصقول کند آن قارار  
پیشکشم چو می کند ربه دارا  
اگر م عبد علی شاه شود یار و ندیم  
عشق خوبان نه سزاوار بود کویا  
خود کبابشی که دم از عشق نکی شود

بدر

باجد سبب میوز و بر رخ کل کوینا  
یادشام ورد بوی و فاضلیا

خیر در این نیم شب با قدی بر طرب  
طرز خوشی بوالعجب جنک نواز وینا  
تا که نیمه مشکران بفرجه خواب گران  
ساختی در زمان چند ششم بر یا  
صبح سعادت دید وقت عجب است  
زان می صاف جدید ریز و بد و ساقیا  
مطرب خوش نوازی از نغمه را جلا  
بمانک انا الله فسر از یک شوشیا  
والی و الای دین و سبب این تن  
عبد علی شاه است این از اد و جانیا

تا شد و سر و دست داده بدان شاکست  
خوش زده بر هر جنت از دهنان شاکست  
پار زده بر هر جنت در دجهان طایفا

ایطالان کوی مانع چو پای شما  
دی و الحان روی مانع چو پای شما  
کر طالع کعبه سیدان آید سوی دین  
تا که سیرج از زمان به هم بد لمانیا  
من باغبان کاشتم من باغبان بر دوشتم  
از ناز و صدمت می تم بر دست و دریا  
ای بلبلان خوش نفس آید بران قفس  
تا که چون بگفت بر حسن شکفته کلما  
من میفر و شش ما فیم من داده نوشن اقیم  
از اده اشتر اقیم ریزم بد لمانیا  
من زنی و صدمت می با گد لمانیا  
بر و ایم اربانه غسی کو چیه دمانیا  
عبد علی شاه من هر د جهان بر کاکم  
در کج دل آرام من محمول جانمانیا



سرور اگر نظم بر باندم از تنگ کند  
طوطی غنچهش را در گردم شکر خای نشاند

تو شب با نظر کن که فراتریت مارا  
دل سخت ای سستگر بودی چو کنگار  
من مبتلای محزون ز غم تو کشیدم  
تو بروی از چه و چون بگرید ز کار  
صفا جان از دم نظری که بس نزارم  
بر بست امیدوارم خارج ای نگار  
ببین و شکساری نه بگوی ده بدی  
شده دل قید یاری کشید بد گذار  
من اگر جویم نبود از تو گزیرم  
چو شود بهر یکم رسم ختم گزیرا  
کرم جبهه علی نشسته یاد کرم ره  
گذرم بگوی اندیشه از عهد و مارا

نشین خوش سرور ز سرست بر دهن کلاه  
کدرید بکارت از و دریده ارفق و غار

تویی محبوب و مطلوب ای نگار \*  
منم طالب بر آن بوس و کنار  
تو را حسن و جمال و لغزب است \*  
مرافقان و آه و ناله یار  
تو را شوخی و شکی و طاعت \*  
مرانده چشم باشد شعار  
تویی اندر حجاب و پرده جانان  
منم اندر محلت بی قرار  
گر شربت باشد شیشه شایل  
نابان چرب و سخن کوهر شمار  
ز سودای غمت آشفته عالم  
بطرف کسان هیچون هزارا

نظم

خط سبب کنار چشمهش  
بنفشه از آبی خستار  
زنت گلگون و مرکانت چو خنجر  
خارین چشم مت می کسار  
خدا را اسرار با آینه میزان  
که اشک شکسته از قطار  
بگو سرور آخچیت منظور  
ز عشق چرخ بیان بقرار

بود جبهه علی آن ش نواز

ز بازی کرم این سینه را

نکار کن کند در آن گمان ابرو را  
بیر غصه بد و زده چشم آهوار  
بزار چون من دخیسته دارا  
اگر که بکشاید کند کیو را  
برو ز معصکه بر جوشن و فحاش  
اگر پیش کشد چون زره برین مو را  
تمام شد فنا کرد و ابروی نیستند  
کنا چشمه نوش تو خال بندورا  
مغان بیچکان بنان فرخاری  
بتان خود میکنند ارشائی آن رود را  
مرا که بر عظمت می فرونی آید  
دل از غم تو بودی چه باز بهمورا  
شعاع چیده جبهه علی شهر دلم  
شکسته قیامت خوشاب و لولوا

برنج نمیده سرور کچه وصل جو

ز بخت جوی سعادت نرو باز

سای ز کرم بخش مر آن لعل روان  
لعل سحر از زده آن دشت جان



پیران همه مست ز صبحای دمام  
ای چمن روان عیب گویند چون  
من ندیدم و آرزو در محلق ز ما نه  
در روی تو بستم همه کمال جهان  
ای معنی ایات ز سلسله محسن  
آن حسن جلیل تو فرو بسته زبان  
صد کوه کن از سر بهله خوش شین  
شعبه لب ابر پسند و آن سوی جان  
تیری ز کمان فغانه ابروت کشادی  
جان میدهدت جوهر آن سیه و کمان  
بدیده بسی ناک نازت از لعل  
جان می نبرم گردنم زیر امان را  
یک چشمه و بکارم زلفان عبد علی  
برداشت ز کارم پله آن زلفان را

مسرور است که از رفت جان  
نالان شود و صبر فرستد و آن

اشب کم است ز صورت نقاب  
پنهان بود و محض رخسار  
بگرفت شرق و غرب جهان تو را  
تا رخ غمشه و کرد دل شیخ و شایه  
ای محبت دار تو دست از دل  
شاه این زمان چراغ تو اید غراب  
ساقی بیار باوه پر غم حجاب  
یا داوریم و دل غمشه شایه  
بای بریزان می وحدت از وی  
تا بر دریم آن کثرت حجاب  
معنی بهیبت را خط سبز بخار  
بر هم بند زوی تعجب کتاب  
عبد علی است خمر وین و قوت  
من بنده ام ز دی رضا انتخاب

۱۲

باب  
مسرورم و محبت ده و دوی حق الباء

بغایب است بگری قریب  
کوند حریفی که ترسد ز غیب  
مردان به دوستم میرمغان  
بر هم در داز جغدی کل حجب  
بر کمان قوت خودی نوشت  
ملطف همه خلق جهان و نواد  
ای عبد علی شاه ایامه گل  
مار از ازل ساغری بود

مسرورم و محبت ده و دوی حق  
جز لوح دل اندر همه فاقه

ای عاشقان ادب وی صوفیا  
افاده کنی از طلب دوست بر ایض  
کردم بهر دل گذر و دیم تی بر تخت  
همچون پری کرده قضا و ضالی  
بودش عذری انشیرین بکری از  
بردار کلمه دنیا وین افکند جانم  
ای عاشقان وی اووی کارخان کوی  
انایت آن نده و عشقش دم  
بدیدم که کنی سر و گردم سر و خان  
فانی شدم زاندا تا سوزی نار لب  
سلطان دین عبد علی هم شیخ و قضا  
کای خفی کای علی ذکرش دوام روز

مسرورم و محبت ده و دوی حق  
کر اشک باری چون طریق من

در این  
بسیار است که در جهان را  
کنایه است و بیرون عیب را  
چینی است و در او بیرون  
نوال است و کمال حجب را  
بیا که بخت نیست و قوت  
باز یک شکوهی کنایه  
بنیاده و قوت که در او  
از آن سبب که قضا و ضالی  
عفت است که با جرمی  
بهره جیب است و در او  
و کای سبب است و در او  
که در او است و در او  
چون آن حال است و در او  
جان عبد علی است و در او  
خان بود و در او  
دو صد هزار جا کرد و در او  
شکرا و کای که در او



یاد بی برده از درلم شب  
کیوان بر شکست تار دوش  
زیر لب کرده یک شکسته  
بره از سر توان و طاق  
جست ناکه برقی از عشقش  
محو نظاره بودش ناکه  
دل دین بردوش ز غلب  
چه توان کرد با چنین برده  
ساقیانیه و ساعری پرده  
تا دهم داد غم ز مستی

باب  
چهارم در وصف یلدی  
بر سبب همی زینب الشاه

ایستادگان امیران و اعیان  
صیقل ختم جعد و ریاضات  
باندی کوی تو بر حال یار  
از نقش دل همیشه بریای فکر تم

نمای

خواهی اگر بعد از وحدت قدم  
عبد علی است با و رو بار و معبرین  
آخر مقام سالک ره مجرب  
آن شاه پیرین ز شنوات قدرت

سرور اکبر دیده تحقیق  
مفتاح باب علم ز صدق فکر

نایب مانی بقید لحم و پوست  
تیغ الا ان یزین برن بر فرق  
وحدت آمدی الشیخ عظیم  
چون کلی دانش نیست ای عزیز  
عقل را با کینه ذات او چه کار  
گر تو خواهی ره بیوی او بری  
ثانی باید که از سر بگذری  
بگذری از دین و دنیا نالشا  
چون که صفائی گشتی از ننگ خودی

گر تو ای سرور دانی ترش

عالم وحدت بدون از گفتار

منظر انوار سبحانی دست  
معین اسرار ربانی دست



دل بود آینه و چرا که  
تقی الاچیشانی دل است  
بیت حق باشد دل آن جهان  
منبع آن وقت روحانی  
شمع وحدت روشنی انداز  
جان چو پروانه بدریانی است  
گرفتو اسی ره بدانی مان بر  
خون آن کج خفگی آن است  
بست چون عبد علی نادانی  
و اسیر او کسره کو مانی است  
رو نوسه و رافا قوی بل  
هر که چو کوه کانی دل است

از کت کسوی دل را جسته است  
ناصحا بریند کج فانی است  
که برین برهکان از کلام بد است  
بام وصل او کشیدن چو چمن است  
زاهدان چو دم از خوشانی مانی است  
خود پرستی مقام عشق بازی است  
عاشقان اگر چنانند باز بر قادی  
چون عمل نوشند کونی کانی است  
هر چنان چون دوم بار یکبار است  
کس قدم از کوی اندلبر و توانی است  
چون شمع دیوانه اند جمع فرزان است  
ترک جانان نم نشانی که کونند عاقل است  
آنگه منعم بکنند از دیدن شش و کنار  
صورتی می پسند از مانی صورت است  
ساربان بهر خدا آهسته میسر است  
کج کار راه رویم در درون محمل است  
استر آن که بود بر پشت کجایم  
سرج چنانم کرد و صد بار غم انداخت  
ارم

کر رسد دستم دامن تو ای عقی  
بی کمان شایا که در لبت مراد حاصل است  
کر قصد فرسنگ و راهی سر چوین  
پنجانی در میان جان و قلبش شربت  
طاف عاشقان بدل شهادت  
که بر و سوار ترکی جبر دین دل غارت  
ز کمان ابرو اشش زدنک ستانه  
دل شکویند و زدن دهره فزانت  
سحری کج خلوت و غیر بسته بودم  
که سرش غیب گفت که زره سید است  
بکشت شام حیرت بدید صلیت  
همه شام غم سر آید شکفت نو بهارت  
بنوا چنگ در بر لب ز شفق مطرب  
که در زبان و وحدت طایع غبار است  
من برین پس نکیرم ز کمان کمانی  
بجالی که حدیثی بنام ابرو است  
در کم جمال گفتن بود زبان به بندم  
که شاعر روی یارم بر دزدان غبار است  
بنام تو شکر نعمت نفسی و بار سوره  
که کفر نیست آنرا بستاند از قوی است

ای سر و من لاف نه بالای بند  
شویست که تا سوره بر شمع در بند  
دلکش جوانی ار لاف لطافت  
سردان روان بر لب سستی بخت بند  
وین بن و دوست جمالی شیدا بود  
آخر بر باضات چو کرباس در بند  
ای بسمل شیده چه نامی برخ گل  
از باخسنان غارت کلاه اگر بند



ای جد علی که گذری جانیه گذار \* کما چید فانی خفا و خال شود  
 تا چندم رخ خار جفا خنجر جبران \* عشاق چو کمر خمدی وصل گشته  
 سرور چنانی ز غم و درد جدائی  
 خوشتر که نارسد می نرسد بهشت

منم که در پرخشان دامنم خاتم است \* دعای سپید خرابات برد و امین است  
 چو با کم از نو و صوت سخن موسیقی \* نوای طبل خوشخوان می بکا حکم است  
 برو تو و اعطه که کو خیر و انصاف \* بهین که باده تحقیق بر زمان است  
 مرا چو کار بود از پادشاه قیامت \* بر نقد خدمت پیر غسان قیامت است  
 بصوم ناپا از برق مرو زره طالب \* کز می و کور می از غم حق صدم است  
 بال ابروی جد علی زرد می زمین \* جو ذوق و الفار و دو بکار کرب است  
 اگر زنده همچون تو بسکری سره  
 به پنی انکه چو سیله بفرقه دامن است

یا با بلم نیست بخیر و سلامت \* چون کوی سرمه است بچوکان است  
 بر رخ دل آید هوای سر کویت \* از دانه خال تو بهیست تا دامت  
 صد یوسف علی کشته باده زنجیر \* بلا از شکر را نکند شد کلامت  
 ای سهر و بیستان فجل رفاقت \* بشین که با خواست قیامت بر قیامت

العزیز

و مصطفی عشق ایامیسه خرابات \* اسرار خفی فاشش ز کج حرامت  
 سالی پیشانی ساعری از باده مقام \* مطرب بدل تا بر زن چنگ کلامت  
 تا برده و بر انداخت ز صورت بتناز \* عکس رخس افتاد چو نور بر لب بامت  
 سرور پرو بندگی عبد سلیمان

تا بگذرد از شاهی دارین مقامت  
 بنارم آن خط مشکین و خال منقش \* فدای آن لب شیرین و لعل میگوشت  
 تریش هر شربت صد هزار دلچیز \* بر زبان کرامی بنا هر سرچوشت  
 بر دلب ز چوکان قمر تو علقا \* سر سران امیران چه کوی در کوشت  
 خلیه و فاجاییت بیای دل زبان \* که بر در و بکار خصم رخ ابرویت  
 خدایا این سیم صبا اشارت کن \* که بر قی بکشد از زمانی از رویت  
 جهان شود جبر جاده بد سر چون نلد \* زنده شکرین جسد غنبر بر رویت  
 ز می عادت تو فینا انکه جسد علی \* ربانید از خط فتن جادو بیت  
 بجزم ناخوارش بر با تو سرور \* که به ده ز نسیم و فاکل رویت

دلی دارم به تنگی دامت  
 فدی دارم که ابروی کجاست  
 تنی دارم خال آسار جبران  
 سبق برد است کوی از بامت



بطرف جویبار دیده دایم  
کلی بکف سپهر روانت  
نمانی غمزه کردی بکارم  
ز کارم برد آن غمزه نهانت  
بزار آن بچه باروت از دل جان  
بیاموزید سحر از جادو وانت  
بچاه با ملت صد بچه ماروت  
مقدار سلسل کیوانت  
عفا کند از آن تلخی صبرت  
تعالی الله از آن شد زبانت

نار حرمی کمال زار سرور

شمارش ز سکان آستان

ای پیک خجسته که ز کن کوی  
بر من یاروی جبری ز موی دوت  
از باده بجهنم عشاق جمله مست  
ببر بجام لعل چون ز موی دوت  
ای آنکه عجب جوی لعل می کنی  
مجنون نه که عیب نیستی نهی دوت  
بر چشم ناشین به چرخ دلفریب  
تا پی بری بکشتن روی موی دوت  
بر بزم چشم عیب و نماند خجسته  
بکشان نظر بشعشع تو موی دوت  
بگذر بصبیح کاه تو بزم عاشقا  
بکجه سبزه شجره بزم موی دوت  
در کج از نو افراخت نشسته  
مقتلح کجند کف اند موی دوت

مفتوح شد بهمت عجب علی کنوز

مسرور ماند بدیل آرزوی دوت

باب

یارب بحیرت ز چو این باز گشت  
یکروز بر مراد محبت آن حق گشت  
این کج بود خجسته که دارد بجان  
وین دشمنی کیست که باره بکوه دوت  
از کین دوست از بدین ماه می  
بر خاک ره هکند و زینب چه بکشد  
چون بر شیبه ختم تلکب جوان  
بارید تیر جادو و مرده در ایهشت  
بر قاسم از چرو روی کردی ترجمی  
آن شیخواره اصغر تیر شد  
در قتل نوردیده ز طبع غیب شد  
واکنج کام زاده مر جانشا گشت  
مسرور در غم شلب نشکایت  
از دیده خون چرا چکارت بهشت

مردان نامرادی و نیاغ خفته

تا بر مراد حق بنوازند طبل و شست

دشایده عشق چه حاجت بر سر است  
کاخ خجسته به حال یا و راست  
دست من است و دامن اقبال پر  
منظوم طایر هم دیدار دلبر است  
مهرش چنان شد بکانون بندم  
کونی که خط محبت و با کبر است  
آن عیب بهم خام بودا که قضا  
والی اصل عقیق من که کوثر است  
آب حیات از بهشت من کجای لطیف  
در زیر برسم او تنگ شکر است  
چندین سزار مرده کند زنده از د  
عیدی بر هم است باخو چه سب است  
از جور و زکار شکایت نمیکنم  
بجز آن با صعب تر از روز محشر است



کفتم که بوی که نسیم کاخ خود روا  
 خنده و گفت بوسه میانی بر ابرو است  
 سر و کشته از خنجر زانکه بر طالع  
 در پیش عاشقان زکی فیه کفرا

برو نگار تو آید است روز من شام است  
 ز عشق و انداخت پای دل و نام است  
 چو لوی دره تو که بسردم صد عمر  
 هنوز زخم چو کانت اولی کام است  
 ز سر بسیت ز عشق عاقبت بخون  
 بوخت از تنف عجز کن ایلی و نام  
 بکام خویش نشد عاشقی که جان بازو  
 همدار خون جگر خورده باز نا کام است  
 مراد و دیده بگویت بنفید کشت و هنوز  
 دو کوشم از سر جان مستقر پیغام است  
 چنان عشق شدم پامال و سرگردان  
 که دست خویش ندانم باده یا جام است  
 صنم پرست شدم دیدم چو اول بار  
 مدام دل بسجود و قیام استقام است  
 منم که بنده عجب علی شدم ز آغاز  
 نوشته بر خط آزادیم باجم است  
 سر و شمشیر کوش دل این بار داده است

نغمه میانش تو سر و خیز باعام است

ایستاده همچون فرو باستوخت  
 دی میرج ولایت شاه باویمیم تخت  
 آفتاب ملک سستی کو که سعد قدیم  
 قبل از اهل سخا که به سلطان تخت  
 روز بخشش بر دوز که فیض مجمل  
 وقت کوشش خون جگر از ذوالقضا

الانی

که کردی حجت بیعت بر یابی  
 از مناسی کار بر آدم شد بخت  
 موسی اندر نه قربت که قدم نکذا  
 کی انا الله گفتش اندر وای امیرین خفت  
 که بنمودی حجت بر جگر ذرات کلان  
 گفتی رحمتی غایب من تو از روختی

باب بنده عجب علی سرور و آزاد جهان  
 از میان اصل دنیا که جان پر خیزت الشا

ذات تو قدیم است و نباشد عدا  
 عالم ز اراده تو آمد حادث  
 تو خالق آسمانی ای با عدا  
 مخلوق ز خلقت تو زاید حادث  
 حجت زانل جلوه انوار شود  
 بر جام ابد که عشق باید حادث  
 ای واجب بالذات ز کنت کنز  
 دویم ز حرف کن باید حادث  
 ممکن شد و در باد عشق افتاد  
 که معرفت حقیقت آید حادث  
 پس هم مرزانی ما بر دار  
 با همه ذرات نشاید حادث  
 ناگویر معرفت ز بهر وحدت  
 ای عجب علی بیشت آید حادث

سرور چنان عشق تو چسبیده شده

باب کاندز همه فاق ندانند حادث  
 الهجیم

منم امرو ز بردت محتاج  
 دل و دین کرده در بهت تاج  
 خوب رویان خلع و کشمیر  
 از در محراب میدهندت باج



را بهان کلیب بای فرنگ چون که ایان ز توستانه حاج  
 در کاستان بد کز تو شغول \* لیل هم چاک وک وراج  
 تیر دله وز غمزه چشم \* میکند بندای ما آماج  
 سر بلدان کوی معرفت کرده فانی ز باغ فاست کاج  
 سز و امر و زانکه عبد علی بستند رفرق شان تاج  
 می نماید طبایبان به یقین چون چتر بست کران مناج

ست بران قاطع ای سرور  
 باب هم بر اصل یقین بود چهره رخ الحما

گشت پیدای من امر و ز کرا و فلاح یکدم اده کلنگ با صبا  
 در دلم نیست بجز خورشید و در ساق خیز و من و تو همان قوت  
 خدمت پسر خرابات کنم از آن جان اگر م بخت مساعد شو و این صلاح  
 زاید اکوش قبولت ندیده اند کردم از پر خرابات من این استغنا  
 گفت می نوشتم نام و غم پیوده که تو را می بهید غم ای غنا  
 باده نوشان سر کوی تو ای عبد علی میفرزد دلشان همچو شعل عصب

بست سر و کدای مگر کویت شعر  
 میکند خورشای تو بهر شام و صبا

نیامد

نیامد همه ما چین و خنخ چه تو غنا پسرای ترک کمر خ  
 زیر چشم جادوی تو فریاد و زان چو کان کیسوی تو اوخ  
 خط نغ جمال و لغز بیت بخوبان جهان آمد شاخ  
 ایا نور سراج گلشن جان و یا روشن روان بخت فرخ  
 مشور کرد نورت قاف تا قاف ولی چنان تری ز غنا و شرف  
 رخ و زلفین تو آماج کرده همه ملک تار و چین و غلخ

چند سرور عدد آسان طفت  
 باب مکرر نکته یا پر شعل چون رخ دال

هر شاه و ده جهان باشد بر چه بود است بود آن باشد  
 می نماید طبایبان یقین آنچه بود و است و بود آن باشد  
 آنچه پند جمال با فیضش معکف جهان جان باشد  
 هر که باشد غلام عبد علی غایب مکرر مکان باشد

بست سر و رعد و پیر او  
 مکرر آن کراسمان باشد

تا پشت بند شمشیر و تاشد کونی و ده جهان بکام باشد  
 چون گشت دلیل نایب قصد در عین غنا مرا اقباشد

ترکی مری را  
 کوشید



بکشو و کمرنگان افتاد  
 نادر که مشن نظر باشد  
 برخواست ز غم و یار بست  
 بوسیدن بر لبانش  
 بگرفت دست و این را  
 کوئی که بخندش فغان شد  
 از دست پیر باد و نواشان  
 یکتا ساغری مرا عطا شد  
 بگرفت و شادمان بیدم  
 کان جام میبوسیدش  
 کردم و پلنگ در روی تخفیف  
 دیدم که حجاب همه باشد  
 جز خد علی شاه مفسر  
 باقی و حجاب صین آمد

سرور مجید محمد کوٹہ

تأیید و ابرار با صفات

دل هوای وصل جان میکند  
خویش را تحت سلیمان میکند  
چونک شاه آید نشیند بر سریز  
دخترش را بجله و آن میکند  
نفس را از مقابل دورداو  
شعله را در قید زندان میکند  
عقل را که مژمیل نفس شوم  
دید را چون بستر عثمان میکند  
پسر رسد فرمان عشق تر نبوش  
عقل را بر بکر افغان میکند  
جز قولا بقیت و این مملکت  
هوس و راه بر جسد سلطان میکند  
چون خرف کرد عشق آن ملک را  
در مه و راه بر جسد سلطان میکند

543

در حیای دانه خال لبش  
هم دل جسم دین و هم جان کند  
میکند سرور را مجنون خود  
و از آن آید بی خوابان میکند

در طریقت زنجبایا بپایند  
طغیانای چمد از اغیار بپایند  
دست از لذات انہی دنی بپایند  
نازبای غم و دلدار بپایند  
تیربای عشق را بر جان دل بپایند  
عقل سرکش را ز کین بردار بپایند  
نارحمای زار در شہای تار  
دخش کر خواب و گردبار بپایند  
چونکہ پامانی نذر در راه عشق  
خوشتن خلل الو اصبار بپایند  
بست چون عبد علی نادی این  
در قفایش نالای زار بپایند

رو تو سرور وفا شود و پیش

تباکی از ما و من از ارمیا کیدشید

غم دل آنکس که نظرگاه تو باشد  
 و طلقه خواسوشان آگاه تو باشد  
 و ایام بد و دل بودش سکن مالوف  
 و ایام بد و دل بودش سکن مالوف  
 ای واقف کجش پرده بکارم  
 تو شمع بخت با ده طرکت شبانه  
 آینه دل زنگ و دغیت زنجیر  
 پوی طریقت بخواند یکانه

در این باب هم چو بر جای نوری شاد  
دل در بهار کرد و در زار دانه شاد  
خون که در دوزخ زاده و در بهار  
عسل است بر این دانه شاد  
در چه گرم که عاشق کاسه جان شود  
خیال و صبر آن دم نه خلافت شاد  
خیال و صبر آن دم نه خلافت شاد  
منور چو زل خورشید شاد  
چون حضرت عیسی علیه السلام  
تا که غل شد در بهار شاد  
از غل و زرق صبا عشق شاد  
خند کن در دانه شاد  
ای دل با جان ز در دانه شاد  
ز بار عشق از این دانه شاد  
عبد علی بود ز بار این دانه شاد  
فاصله که ز بار این دانه شاد  
سرور از این دانه شاد  
در قلعه ای زلف جگر شاد



سرو شاگرد پیش اند که و یک  
از روی طلب ناکه هواخواه باشد

صبا از شوق من مرده بهار آورد  
که سرو تازه خضالت کلی بیاورد  
مرانیو که در مقام حضرت  
بشیر کوی و قاصبت بهار آورد  
بیاد و کشت بدم چه ساغری نهان  
غذا نیا که پیش بروی کار آورد  
بباغ رفعم و بروی کل غلظه کشت  
که عیلم نکلین عرض جور خار آورد  
بده تو قوت و انیم ساقا زنا ط  
که آتیا دل نقش بر خار آورد  
قلیده غار محبت بیای دل نخت  
چه آتشی است که دیگر ز نوش آور  
ندمانا چه جودی که جعد شکست  
به شکش شکست صد ستا آورد  
شوم فدای تو جسد علی هزاران  
که بر شکست حنت بدل کد را آورد

بوشش باده تو سرور و یک کسای شهر

چه جلوه خیت که به جام زرد نکار آورد

دره حق که بر افجهار نشاید  
از در محبتی ناکه قصه سر آید  
لحم خود کم غاب در طوق سالک  
کز خور و غارت بجز کف و نر آید  
برور دل ز نام حلقه امید  
تا که جواب از درون دل بدر آید  
مانی خود را که دار و جمل تو او شو  
او چو شدی تو بنایت افرا یه

این مینا

این بن و ما با تمام از سر کبر است  
فانی او شو که با قیت نبایه  
گر تو بیسی کنی نخت چجا  
آتش شرکت سان پنه را بایه  
همچو پد کوی رشتا و خلنا  
تا برخت باب غفرت بکفایه  
نال شب بیکرین ز روی بصیرت  
صبح جالش کر که جلوه کر آید

خدمت جسد علی کن از ده اطفال

ناز تو سرور زنگ شرکت نداید

جانم اندر طلب غش و افکار بماند  
درف فخرم از پویه و رفت اماند  
بسکه در کرب لعلیت نمودم شب  
دین در یاشدم و کو بهر جان غار بماند  
روز اول که غصا دم بدست بماند  
دین و دنیا و تن و جان همه چکا بماند  
دل دیوانچان سلسله حبس بماند  
که کسلسل غم و اندوه دینا بماند  
من نهانم میان از اسیر جلوه یار  
این بن و ما بعد از کسرت گفتا بماند  
جان بجز سران رخ عید علی او کشتا  
شیت و شوزنگ روان کرد و بماند

چشم سرمه و جفاکش در دل جگر

چون سواد رقم در کده دل اربانه

مستی کان منم از درش کور  
عشق کسرم هر زمان ز نور بهی و صلی  
فصل کی نهشت با سنا که تیرگی بکشت  
وقت بخش کن از دست و پست و جگر آید

برو یک کوزه را با او که طعم برنج ماه و خورند  
از جلا نشکر لکن شون و باقی طعم برنج  
بر که از خنبر بر شستن و نم نم از خنبر  
داروان بری اصل که بری خنبر ماه و خورند  
چون کند بره چرخه و اشک کند خنبر

ای نغمه ترا داد خوشتر از این نغمه چنانچه  
رو که هم و سبک و دانه و دانه  
عافیت حق چرخ بر جلا نشکر و یک کوزه

شب آید یکی جام شراب هم داده اند  
نخت میمون بر جوبت رند ان  
من اگر خنبر نامی بعبه یافان چو عجب  
خرقه مسجد بر من می کلون کرده اند  
یک سو دانه بری مردم ایا و اعظم  
کوری چشم خود از اثر باد و دوش

چونکه مسرور شدیم از نظر عید ملی

کوهر بر معانی چو جام هم داده اند

بوی پسته برین از صبر بر شام جان آمد  
مرده چو کفانی برقت روان آمد

و این

یوسف عزیزم دست ای برادران  
ساقی از عطش نام بر لب آمد رچی  
باده طرب سازی بر شام جانم بریز  
خوف کعبه را گئی گشتی باشد  
صورت کار نیم نقش منم دل شد  
سوی چین اشارت کرد چین رقیب

جان و دل حرف نما از زده و فاسد

ترک نیمه است اینک تیر در گمان آمد

دل در قید نقش من چون بیاست  
ز راه دین بر دم بر صدف یا قوت  
بطوفان غمش بر صحرای ناخدا  
شی و خواب می دیدم مکافات  
نباشد که شفیق بنیم جاده کوین  
قیام قاش کرد اسرافت جفا

زفا حجب است ای عبد علی تنه از نایلم

رخ مسرور خون بالان اصحاب یلرز



دوشم خواب آن بت عیار رخ نمود  
بر صورتی که جاوید و دین غریب بود  
خضر هم و لیل از جنت بلند  
بر بر سر روان عشق خدا یاد و صد  
بر کاشی نیست نهادم که زلفش  
و دیدم نگار و سرش شمشیر بود  
بر خاک زلفش دم و بوسه نشین  
رقم بر کوی پاپوس آن و دود  
از خاک زلفش و بوسه نشین  
شاه با شکر گفت و دست بست نهاد  
رقم بر کوی پاپوس آن و دود  
که اگر چه دایم حسن و زلفش  
آب از غریب که شد که کشف شد  
عریان لبش شک شد هم چو همان  
برای آنکه دل از سر و دود  
پس از آنجا که بوسه نشین  
از جام سرب حویش حوالت نمود  
از دود و سر که شد و سر و دود  
لب بر لب پیاپی نهادم و دود  
لاجر که سر که شد و سر و دود  
کریم ثنائی عبد علی شاه که زلفش  
مقصود از افرینش عالم بود  
توفیق توفیق زلفش که زلفش  
سرور از زلفش که زلفش  
تاشد بر زلفش و دود  
نکشت از چشمش که زلفش  
رفت و دود و دود  
در کف دل باری خندان  
افروخت بر جام شرابش که زلفش

لا اله الا الله

دل در برم سرورم ز غم چون چرخ  
ناشای بازو ج حسن از شایانم بود  
تا دیدم آن چنان که سر و دود  
آمد جانی غم بدل جان جهانم بود  
رفت از برم آن چنان که سر و دود  
اوچ که از جانش که زلفش  
خو رفته از روی او که کشته ای روی  
دل که وصف در طره چون چرخ  
آن در باری و دود و دود  
یارب چه دیدم از من که چون تیر از کمانم بود  
سرورم و بس تا توان بردل و دود  
از بر آن سرور و دود که زلفش  
انامیکه یک کشته و دود  
جان و دل و دین بر او جانان کردند  
از برین شمشاد و دود  
در صحنه طریح جالش شد و دود  
کشم خرد و دود و دود  
در کاشی جان بیل و دود  
ساقی به آن داده و دود  
سرور و دود که زلفش  
در کاشی قدس که زلفش

لا اله الا الله





توشیح ز صطفی آموز  
پس طریقت فایده را خند  
واجباتش ز بهر طاعت کن  
هر زشت نامو محشر اند  
گرفتاری تو یار نیک طلب  
ناگنی عینش گمرا خند  
مشک خدایی بجو را بهر نیک  
بکنی غیر شک از خسران خند  
دل بیاری سپار نیک نهاد  
تلافی صفات دلیله خند  
عاشق پیشه کن که تاسا فانی  
خود معشوق کنج و کوهر اند

بایدان کم نشین تو سرور

باب

تاسانی تو خوی ابر اند

امروز تیر جلوه کنان گشت پدید  
و در عقبش معجزگان بخت زند  
بر دیده که افشا در آن مهر طالعش  
مکتوف شد اندر نظر شب جمعه اند  
چون مست خراسید بستان رفتی  
سروان چمن جلوه بماند زرقار  
بسل ز سر شاخ دو صد نفره برادر  
بدرید که سپان گل و لاله زرقار  
زاده اگر کشید دیده بیامی افندی  
از صومعه ای که گدائی در خمار  
عارف بخدا نیست بر آنکوشش  
آن عید علی سرور وین شاه جهاندار

سرور ترا وصف حالش بنماید

خاموش نشین باش مقیم در دیار

محمد نام

بعهد ناصر الدین شاه قاجار  
که او در ملک ایران بود و دار  
گذشته بود از ایام حیرت  
سزار و دود و صد و بیست از نواد  
دود و روز و دو و یکده شش ماه  
سفر هم ساعت دوازده شب  
دو شب بود از شجای بیفته  
که چشمم گم شد کشف اسرار  
زمین دولت عید علی شد

شدم سرور مست از جلوه

زیر چیت و در نجات بیدار  
شدم من در حیرت خاص دلدار  
شعی دیدم بخت زر نشسته  
چون خورشید و قمر بر چرخ دوار  
ز نور طلعت اشع وحدت  
تجرب گشت غالب بر من زار  
چنان که خوشی تن باقی نماندم  
فنا گشتم ز حیرت در رخ یار  
تبسم کرده با من گفت سرور  
که دادت در حریم قمر یار  
از آن خنده ز آتش بر روانم  
که میسوزم پیسید او دونه نار

پس آنکه عید منو کا بشنوم

بدان عید علی شاه وفادار

بنال بسمل مخزون رسید فصل بهار  
تکلف غنچه کل چمن چو روی بکار  
بشکرا که یاد بهار و گل بهید  
بکش تو ناله شوقی بشاخ سوختار

کشیده ز چهره و سر بخت غموشی  
 بزنی تو غمزه اگر عاشقی کلاه  
 چرا تو فراق و غافل نشسته بر کو  
 که عشق از بهر غفلت افتد بسید  
 بیا بطرف گلستان بین کار بچو  
 جهان کلفه کل سر از بزمین  
 باز نترشی که فصل دی بگذشت  
 رسید نوبت فصل بهار دل شد  
 بریز ماده چو لعل ساقیا در بط  
 که نوشداروی عشق است بیا  
 بده که از غم ایام دل تنگ آمد  
 که زباده صافم کشاید این ازاد  
 مکان بروی عبد علی عجب نیست  
 که تیر او گذرد از مهاجر و انصاف

سرود عشق تو داری اگر بر سرود

بیند لب زخمی و بکیر قرار

ای لیل خوش فخر منقار  
 بزنی خوش غمزه در طرف کداز  
 دور و دیر غمزه کل کوی نیرود  
 کشیدن انقدر ناز و زلفت از خود  
 برو یک لحظه بر کوی حباتان  
 بین از غم گرفتاران بسیار  
 فاده و سبکی از عشق فانی  
 نهاده سحر نواز غم یار  
 همه فانی شده در وحدت حق  
 ز نای بی گسسته پوده هم تار  
 بود عبد علی شاه آن سرفراز  
 سرود حلقه آن قوم مهرشمار  
 نما سرور سر اسرعه بویا  
 چه تصور اگر کشند بر سر دار

از فراق

از فراق سرودیت شده دل سپویش

اعتنائی طلبم از بهر چشمت و نظیر  
 تا که در و شش شود از شعدهات هم  
 پرده بردار ز رخ صورت معنی  
 این است چنان لایق صادقت  
 دینم در بختی تو ایام در منیر  
 دایما از نظر غلظت نمانی و سیر  
 همچو آن کوه سرور دانه که در خوف  
 فصل دی رفت و در نوبت دیو  
 اعتبای بجهان نیست فلک در کله  
 هست فاقه بسی نیست مجال خیر  
 بروا غم نبرد زان تو کی غله حیر  
 ساقیا خیر و یک با ده کلک کین  
 خد من نیست کنم و غم تو  
 مشحون کل جهان عاجز با نطق جریر

رو تو سرود و تقسیم عرفات دلش

تا که از دست از کعبه مقصود میر

ای زنت سیم و قدرت با چو سحر  
 ابدیت تو سوز فراق لعل تنگ  
 چشمت آهوی خفا و صفت شکستن  
 بروش لک خرامان و شمع و شمع  
 چین کیست بهر بر زده ما چسب دلم  
 شاه مرکابی و کشور جان غارت  
 سیم لند و ده تو داری از اندوختن  
 مشک بر سیم کشی هم فشانم بر زار  
 تا کی ناز خایست نبشتم بکار

کرده نام راست  
 اعتنائی  
 هم آهوشی را  
 مصداق  
 در اینجا معنی فراگاه  
 آمده

مشحون  
 بیان کنند  
 غلظت جریر  
 نیند زان را  
 گویند



کشته از خون جگر کشته چشم چون  
عشق بر لعل زنده دل زارم از کز  
بیش تاب سحر خنجر و مدی ششم  
بر فلک سیرم ماه و قمار نام  
کشته بودم که سر کوی بتان پانتم  
چون رخ ماه تو دیدم بدیدم کار

و امیر عبد علی شاه که چشم نیاز

تا چشم در شدم با غم و دردت

بیای دوست رجمی بردل زارم نیاز  
بجان کشته کدو جاره دردم نیاز  
محبت آتش افروخت بر جانم کینه  
سمه ز سیمه جانم ز غم فردم نیاز  
قمار عشق میانم ز شطرنج لاله  
چشمه مایه کشاد از شد زردم نیاز  
زیر چیت عبد علی شاه شمشیر  
ز یک تیر جرح عشق بر روانم نیاز  
بشطاده غم ده چو مردان از سر  
بمیدان محبت از کرم مردم نیاز  
من خمودی وستی کدانی و خار  
بزر مقدم عجب علی کردم نیاز

نشستی خوش تو سرور افضل دولت شاهی

نظر بر رنگ و بر رخساره زردم نیاز

البری دارم جفا جو چو گل در غل  
من چو زلف او پریشان و زو  
من بدو مشغول و ایم او ابرایا و  
او که زیند غیر من بر صد کشته  
گفت ایضال خدی دلی تو جان  
عاقبت دادم عشق افشای مرغ

نارستان

نارستان جلایم بر ولی آید  
فریاد و ناله آفت جانهای زار  
خاصه مشغولی که من دارم زو  
بسی نصف حاشا جانم جفا کد  
چون بستم غارت دایم نیاز  
آنگاه تیر و جوش از کد جان کد  
الغال از خون لعل از او کد نیاز  
چون کشته شمشیر بر نوک زهراب  
انچه کف بستم و دستان است و  
چون کافادی بداش صبر خوشتر  
کر چه تیغ آمد بر شش لیک کد نیاز  
تا مراد دست خای بر مراد خود  
کر مراد خوشتر جونی نیابی وصال

آرزوی خود را کن دره عجب

تا چشم در شدم با غم و دردت

ناید چو بیلان اسرار  
یاران بصال گل کد نیاز  
ساقی ز کرم بدو تو جامی  
بر کوری مدعی دگر نیاز  
بر بود دل از برم نکاری  
بدب دلش از بلا نکند نیاز  
من چو سپید زلم بگویش  
او از دل زار من خبر دار  
در گلشن جان کد ندارم  
جانا تو بگلشن کد آ  
جانم شده کام بر نیاید  
فریاد و لبران کد نیاز  
ای بنده ی شب بلای عشق  
رو روی روز شد پدیدار

نورشید چرخ عالم آرا  
 از شرق دل نمود افوار  
 واعظ تو که حال ماندانی  
 بگذر زرم و لطمه سیار  
 آنچه بقید رنگ و بوی  
 در رنگ گذار و رنگ صیار  
 غلبی باز آب قوی  
 تا عبد علی شود قویار  
 سر و شوی ز جسم و حدت  
 و انکه حدت به برزم یار  
 منم که در جمعا لم ترا کرشم یار  
 تو یکبار بر من پیدل گزیده غیار  
 بنام حسن قوی سر و جبار کنی  
 شده به نغمی مانند نور دیت و دینار  
 که در حسن قویا در میان دیده من  
 از آن او دین من کرده روی قویا  
 شعاع چه ز نور شیشیل آچکان  
 شده ز این دل چو مشرق آوار  
 بحال و حسن ترانیت بلوک کاه بدو  
 بگاه عرض کنی بغیر دیده نظار  
 که دید روی کسی را که روی خوب تو  
 شود هنوز از آن روی نیک جلوه امار  
 رسد باین دیده دل حاصل دلازرا  
 ز طوبیخ نامت نفس نفس شکر امار  
 بکار استخ تو ولی بگاه تجلی  
 چرا کشید نباید بود چه آینه بسیار  
 نشان شده ز دل و جان خلق ارتقا  
 عیان ستاده ساره میان کوثر و آوار  
 تخای این جهان می تو تو من و کاه  
 فلک تو پرده بطف و کریم چه و ور  
 اگر چه

اگر که پرده برداشت ز روی جلالی  
 نغیب را و توان هم دید و نه آثار  
 ده چرخ باده بر سانی من لبان  
 ز چو دی نشود آماجش را و لبان  
 بهنگام کرمیت ای بر نفس و شان  
 برای انکه مرا چشم دل ز می شد باز  
 شیکم که در روزی نیامدند  
 ستاده بردار و با هزار عجب و نیاز  
 چو دید کردن کج ایستاده ام بود  
 حواله کرد بساتی عظیم و واقف یار  
 بکرم سپهر امانت و شایسته بود  
 نمود راست قدس و ساقی دماز  
 گرفت کردن میبندان سر و دلا  
 بسوی من بچشم امید با کرشمه و نیاز  
 میان ساغر زربخت قطره زان  
 حواله کرد این بقرار شایه نیاز  
 زمین یکیده بوسیدم از او نگاه  
 گرفتم از کف آن دلرای بنده نیاز  
 بس کشیدم و رستم ز قید برده و نیاز  
 بکوشش بوشش شدم بنا کدین آوار  
 که است عبد علی شاه آن چه و نیاز  
 برای اصل طریقت چو اویان حجاز  
 اگر تو عاشق کربکی ازین سرور  
 کنی بچشم کوشش ز هر طرف پرواز  
 که بر دل من خط می کند پرواز  
 بسان جگر که حجاب بر روی حجاز  
 و ایک قافل از او ضاع کرد و رفتگی  
 که بر سر زد کنی کاه ناکسان شبنام



معاشران همه سرست باو ده دست  
 طالع کردن منسوب شاعر غسان  
 زرد لبران جهان بکر زده ام باری  
 بیز ساقی مدوی کس بجای  
 دلم چو خنجر شمشیر نهفته میبارد  
 جمال عبد علی جلوه گر چو نور سراج  
 میدارد دل سرور صبح روی بکار  
 بسان لعل خورشید در شب بماند

شب دراز با میوه صبح روی باز  
 سرشک شمع صدف چون جواهر باز  
 دریغ و درد که شام سحر بگوید  
 که ای کوشه نشینم چنین عمارت  
 از برین قمع ازرق بدر و روزگار  
 دلم عقیدت بکمان بروی است چنان  
 شب دراز من از جگر چون شعله است  
 مقام منظم چشم طاق ابرویت  
 چو عنایب شاخ گل بوز و کداز

مدام ورد زبان سازد اگر عبد علی  
 ز روی صدق تو سرور نی زردی مجاز  
 شیخی مندی جلال کار اهل راز  
 نامانند در سحر عشق زاورانی  
 ساقی بیار باد باو از تار و عنبر  
 از زنجشک زاپش هم تجریت  
 بر آن سرم که دست به کمر قاضی  
 حاجی براه کعبه و من در کشت

در آستان عبد علی سر نهاده هم  
 سرور کشته و شکست سوده پانیا  
 بزم عیش است دی وصل بکالم است  
 غنایان چمن نصیر و زمان از سر است  
 جام در درو و صراحی کف ماه و کجا  
 مطهر باران خوشی زن تو کجوری  
 فصل دی فتنه بهار دود و نوروز است  
 ساقی لعل روانی بکشد آن مراد

در زیر زین کشید ز عجب در باد آواز  
 ایاجه سان نمود در درد و طعن باز  
 مطرب زن روی که نمایی بکار  
 بر خون ناله خویش از باده اختراز  
 لب بر لب یا لکنم با نواهی ساز  
 او پانیازی نسو من بگریز باز

نوبت خوشی بی چشم نام است  
 غنچه قمع گل و باد بجا نام است  
 آفتاب رخ بارم لب نام است  
 ترک من سحر خوشی دست نام است  
 رمضان سرشده و عید صیام نام است  
 بیخ ابروی کارم به نیام است

دخترین عالمی و غزل طلال  
نفس بی بی و مشوق حسرت  
واما کرده ام اندر سبب جفا  
دولت و مسلط او اگر دلم ام

حرف  
مقدم عرفات سرکوش سرور  
متحد بهر جوش یقین استام

در مگوشت دلم بابت طبع و گوشت  
یقین بهر بدل آن سبب کرده  
ولی حال بود این خیال حسام چرا  
ناله ای که غمگانه بجا کس  
ز دست شاه پرواز آمده بازی  
بجست بهر چون لاغری  
زبان کشوده هر سو قصد آرد  
دو صد رقیب داشت کفایت  
بیار باد چون عقیق ساقی است  
که مست عشق ترسد زای می  
اگر کفایت عبد علی شود یار م  
بیام عرش چنانم ز روی خوش

سره و عشق تو سرور اگر کشیدی  
چو قفسی بن از شوق بره جو

نکارم کرمودی که چاه بیش  
بمنو بان بدیشی و فاش  
چنان دامن نشسته که نیست یارم  
که چون سید و لشد از فاش  
خدا را ای طیب عاشق زار  
چون بودیش خسته و شفاش  
صبا اگر گذری بر کوی جانان  
ز راه مهر میگو در فاش

کمره

کمره را ز غم عبد علی مرد  
نمای سنگدل کمر خفاش

ای دل فدای محبت شیخان راه  
براستان جوشان در فاه باش  
تا کی بقیه طبعی و داری سر جوش  
کرتونه بلیس فرمان شاه باش  
بگذر ز غم و پرستی و افاده کی کن  
در بوستان اسل محبت کباب باش  
کای شرباب از کف ساقی جان  
کجای کف کرفته در آن بارگاه باش  
از غم رقیب چرا دل شکسته  
انفاس عرضه دار و نعل باش  
بر قول حافظ آن شب بازار معرفت  
کو کوه تا کجاست مساقی سپاه باش  
خوشه پستان بهرچند سدا کینه  
از در میان جمع کو اکب تو باش  
از تیغ تر عشق سبب معلق عقل را  
پو اندو از در پی خوبان راه باش  
خود بطلان دولت عبد علی فکن  
ایمن نهاد ثبات زمان در پناه باش

سرور را کبریا چون منصور بر شود

حق است در دوا و نه ای که کواش

ز سعی چیده و کوشش فروغ تاب  
ز رزق تو نشو هیچ ذره کم و بیش  
بخوده و بخت رنج جان بر رزق  
کفیل رزق تو باشد فکن ز خود و بیش  
بوشش داده و دطاعت خدا بگو  
بجی که از پس نگاه بر صانع بیش



اگر که افسرد و زنگ خستیده  
مکن قبول که فانی است کبریا  
بر تو زاید و زهد را بکنم و خوش  
که بکشد کس او دست طریقت کجاست  
زده بگردش نام دل بکشد آمد  
تو همی بنده ای خضر زده بر دل بکشد  
سپاس چو تو عهد علی بگزارت دل  
چنان شد که نبود مجال از پیش تو  
منم کدای تو مسرور باش که من  
زیر غره چشم تو خورده ام شد

در جمع زندان گذر افتادم و  
دیدم پیروی نشود صد خوش  
از نور خورشید فصل زندان روشن  
چون با طرب عشاق مصفا و زده شد  
عشاق بدو در شش چهره داشت  
پر و از کنان شمع دل هم آتش  
سرت عجز زاده زو جانی  
وز نالانی دادم در جوش و خروش  
از فصل کوزه و زنگاه ساقی  
نصیب بجا ماندم و نه طاقت بود  
فرمود و آنکه از گرم پیر معانی  
بان ساخری ستان و نمای  
بگر فخر و بسیدم و با هر عزیم  
کر که نشد دل رسیدم این بانگ خوش

مسود چرا شمر داد بسینه تو را  
صامت بود این پر که بشنیدم خوش  
بفصل گل قدی با ده کیر شادان  
چو بیل محری مطربا غنجان باش

نورانی

نکوت کبر و نوشی دادم با ده  
زینت و چاروشی تو نوش میستان  
پانجمه پیوسته غایت نمود با ده  
نوش مست حق و اسع است این  
اگر چه غنچه صفت پرده با ده  
تو چون نسیم چو مشکاف جان باش  
و با ده عهد بودت کز منی بنم  
به پادشاه سباجا بر سیلان باش  
فرب طاعت بکمال کان چو مسرور  
مرد زنده قلندر و شان دوران باش

دادم عبد علی شاه شاکو باش

ز روی صدف دعا گوئی جان پاک باش

از غم حجب کز انکسیرم دل بکشد  
آه از جو تو ای منجی کافرش  
بچه کافرشیدم که بر سپکانه کند  
آنچه کردی تو سلمان بد با عشق  
کفر و اسلام به جمع نمودی بجا  
این چو بدنی است ندارد اگر فخری  
آنچنان خود و دستم زنگاری کردی  
که نایم ابد الله سر دگر من با خوش  
خارج بران تو شسته بکا نون دلم  
چو نصیب و صفای زنده او شرفش  
صبرم از دل شد و جانم لب از غم  
وقت آن شد که نفق کیمیز از پیش  
شده وصل تو که با صبا آورد  
چون کل سخن کنج پاک بترانده شد  
من نه نام که نصیحت ز در قیاس تو  
جام زدر اسر پیوند نباشد بکیش  
تا روانم به تن خسته بود چون بیل  
ذکر هر کس رخ دوست کیمی خوش

در شش  
یعنی در ششانی

روح شریف علی کن که ترسی سرور  
شیراز بود چو زیبارگی شش

نور رخ کرده بن فوق تا تحت شش  
کش خور و ماه آسمان مانده بر آید  
جله ملک بوج تو کعبه به چشم آسمان  
کمان چاره بیکر سیه کمان بروی  
خست به هر حد کس وصف کمال کند  
سجده فوشده بر جلا کلمات فرض  
هر که دام ذکر تو نیست ابر زمان او  
است بقوم شما هفت ز بانگ کفر  
شرح فسخ سنوی عبد علی شرف  
است سه نباشی تا که رسد

مستطاف  
بنی جلدی از  
دوستی  
آمده

ای شده در دل غمگین حال داشت  
شسته خست گرفت جلد دل ز طول انرا

نور دین می پنهان فدا و غم  
بده تو ساقی رعنا بنا بر بط  
بیار باده که این پنج روزه غانی  
چه خوش طلس و قاتم چو بویا  
سخن دران مبداد و سخن می داد  
فکند و فلک سخن را چو ناخته شد  
بیار قوت روا غم بیا که نای باب  
که تا به چرخ سخن بر نشا کنم چون باط  
بریز باده گل رنگ ساقیا پیشاد  
میان ساغر و جامه قح پیال و باط  
خوب نشسته اند از چنین و لغو و زی  
کنا چشمه حیوان ز شکست چرخ  
فاده نظیر چاکنا چشمه نوش  
دل ریمده سرور از آن فدا و غم

دکلمین

دکلمین چو بتا بدافق فیض شعاع  
بدلان بر زر کل نموده اجسام

همه از دین کل نفس و مستانه  
هر کی از طبعی کرد با بخت شعاع  
ریخت در ساغر ز ساقی مستانه  
عاشقانه آبچکاند بچندین انواع  
هر که ای جلد علی شایسته چندین و رنگ  
شمع با شش شده از طبع دل جلد شعاع  
است سرور جوان خواه چنین و دل شو  
کن نصیبش قایم اداست قدیم شعاع

سرخ شد به سبب ارباب دگر شایع  
لذات طعاش ز غم می لاس  
ساقیا خیره بده باده گل رنگ کمن  
که انسخ شدم از چنگ دلی و می لاس  
سیکشم باده بکجبران می فوشده  
تا که در کجبران عمر کرامی ضایع  
از ازل چون کل مار را بکش شد می  
پس بدان باده بودم بدم باده  
نامح دوست و آینه دل کشید  
می ندانم بکجبران چرخ شلات را  
جمع از محفل بریدم چو بودا شد  
ز آنکه ابد بصفتم ام تبانی طلوع  
نور خورشید رخ آن بت چش فلطیر  
مرده ای حیفان کشت ز جام طلوع  
مصیبت جان اتوی العبد علی شایع  
چو یعقوب کج کتب معصی شایع  
سخت سرور چو بودا از بصد سوز  
از قفس شمع جالش که ز دل شایع



برده سروان شوق نباشد روا دروغ  
بر بزم شاه فرزند نواد دروغ

|                                  |                               |
|----------------------------------|-------------------------------|
| ایشان باز محبت طاف چند           | با حاصل از خنده زنی برده      |
| مردان راه از سر روی تو آگند      | پوشیدنت کسر عوارش دروغ        |
| باید زرو صدق در این راه قدم نهاد | با صدقش ای پهلای جادوغ        |
| تو جندی بگوشت ویران مقام تو      | کردم زنی ز محبت باز و جادوغ   |
| کرمانی معرکه حکام جدد و غزو      | با تیر چوب چو زنی غنای دروغ   |
| خفاش اگر شمشیر نماید حکایتی      | میدان که ذره ذره بود از جادوغ |
| کر عبد نفس دم زند از عیدش علی    | باشد جدد بوالعوتی و جادوغ     |

سرو را بچند ز لاکونی و انجم  
تا باقی بخود بجه صوت و صدا دروغ

|                                |                               |
|--------------------------------|-------------------------------|
| بخرام صبحگاه بیتان رویم و با   | نوشیم بر رخ گل صوری می آرای   |
| کلهای سرخ بیکند از دیم و نیم   | بلبل فید به طرب نوبی زرای     |
| حکام فرودن توان تنگدل          | چون روز وصل را بود از پی شرای |
| باغش و نوشش با شربانی که عاقبت | با دلفاق یک شدت روزی آرای     |
| بس باغبان و بس گل شاد و گلچ    | کشته است خاکشان گل و بار بلای |

بر دل سوز دل غم غمست تو  
بر دم خمد بنو نام ز نار جودا  
عبد علی شهم کند انجیب بروی  
تبلخ شعله چو پتیر که بلاغ  
سرو مال و نصیب و مال تو

|                                |                            |
|--------------------------------|----------------------------|
| بجز ز سر و دکن از باد و تر داغ | یکه تیر غمات کرده دل خلیف  |
| سرم از گوی صفت ز جودا          | خلطه ای شاه کجوان بودم عین |
| بدلا سر کویت جسته و خراب       | چنان است که در جبه تو کوی  |
| مجلس امن می پیش پهلوان جهان    | مشراب مست غرغوان و زین     |
| تو که روی و عشاق همه در بر تو  | چون اسیران جیشش تصفی المذ  |
| تو فی ای عبد علی شاه به جودا   | چون لاله شوارنسان جودا     |

عاشقان انجو و هم زبان ای سرور

تیر بروی کاکازا تو نشانی

|                             |                                |
|-----------------------------|--------------------------------|
| مجلس امن و بی خورش ای اسیر  | شد سیرین امر و زردی تو فیه     |
| نیست یکتا سبلی طالب و ضای   | من خود این مصلحت با خودم       |
| چند فوس خورم زانکه دانه شمش | کوسه کج سعادت رفیق             |
| کوشال روم و باد که کز کشت   | که کبریا با ملست و صد قطع طریق |

رو تو در ورق این سبیل خود را / تخلصی دیت شاید از این عشق  
 جلوه مانی کن عبد علی شاد بدل / میکند از نفسم مود و دوستی  
 تا چشم تو شد سحر خیز ای در / شغفت نکشت  
 زان سبب شک و شکسته بزم

بشکر آنکه شدم در کف عشق / ز دیه میم فغانم و صد عشق  
 در شمای و از یاد خمر زلفش / چون مار بنود چرخ زلف عشق  
 بر تیره چشمش دل خود را / کرده زده انصاف من و عشق  
 کالای وجود را به پند و حتم / از قدر و ان خسریم من عشق  
 مشوق من سر طرف جلوه مری کرد / تا آنکه گرفتار شدیم کف عشق  
 چون که زبان محرم عبد علی شد / محرم دل گشتم از شرف عشق  
 سرشار عشق کز چو سرور شوی

طالع شودت در دل شغف عشق

گرفتم به ام چنبر عشق / ششپون زد بقلیم لشکر عشق  
 بیچاره دین و دل یکبار / زنده بر خطه شمشیر عشق  
 چه عشق است ای که زد آتش بیاغم / سلطانان فغان از آتش عشق  
 محبت مسجودانه عشق نام است / ز قوس بر رخ آمد نظر عشق

چون تبیین

چون تبیین و دیم شد آشکارا / هویدا گشت نور نور عشق  
 جمال لعل زلی یک جلوه نمود / پدید آمد بر کمر فخر عشق  
 ز نعل آنکه بر خود نوشتن را / نمایه عرضه از اینجو عشق  
 شغونی کرد سپید از جلالش / ز نفس شد حجاب منظر عشق  
 حجاب عشق موج بحیرت است / فنا باشد به حیران لشکر عشق  
 اگر جانی سرین عشق جانان / بود عبد علی شغف عشق

حرف از آن کرد بدای دل غیر عشق الکاف

ز زمانه را چه رسم است از / فکر بر از آب حیرت است  
 کی بر جسد عاشقی کو صادق است / از رقیب و طغنه های چون  
 خوش ر بودی دل زین آفتابی / کوی و شش در خم چو کان رخ  
 سینه مجروح را از این زمان / سبزی از سوز حیرت است  
 کس ندیدم از پر پی و آوای / در لطافت چون تو در جمع ملک  
 آب حیوانی که نوشیده خضر / ست اندر لعل نوشیدنی ملک

نیست چون عبد علی سرور کس

محرم اسرار در جو فلک

حکایت  
معنی هر کلام  
آمده



ساقی یار باد و بایک ربانیک  
 این دهر سفل را بنود ساقی قرار  
 عمر هرگز نکرشته بچوده کی تمسک  
 تاف صحت است ناده نوشان  
 مکرمان نندک و زلف کند و ناک  
 آمان ز نسب باطن عشاق و افتقد  
 کردست داد و صلح حسین چو نوا  
 فارغ نشین کجی میز یار داد و  
 کز جور و زکار مراد گرفته تنگ  
 این چرخ باز گون سازد و بی شک  
 یک اجل رسیدن را چونند  
 با کفری و نوش لبی با رشوح و  
 ابرو کمان و موی میان لب و شک  
 کاندز وصال و هر چو سستی زینت  
 بگذرد زین و ده و دولت و ناموس  
 زان پیشتر کشیده غمت نوزد

مسرور بر دین کی تجد علی کن  
چون بیل مستی نشین عشق کل

[illegible]

مستحق است  
یعنی در حساب الهی  
که در مقابل کار خود  
باشد

دل گشته بخواهر غریبش چو پند  
شاید به دلوف با شکوه بر  
نابعد علی شاه مرا گشته شکر  
تغی زانکه بزم از هم شده چون دل  
خوش آنکه نشیند زانوی توکل  
در قوت عشق کند حسرت  
دروادی خنجر زده پای اقامت  
بر دامن سینه زده دست توکل  
لبز کنگ به جام خون راز می عشق  
بر هم زند آیین ره و رسم توکل  
پشت فلک از باره عشق خیزد  
بر کا و زمین آید از آن بارتزلزل  
چون قمر عه نام من چاره کشیده  
رفتند لایک بهر جبه توکل  
فرمود خداوند تبارک و تعالی  
کی جمع ملک سجده کند بر توکل  
کرده لایک یکی سجده آید  
بر کینت سلطان که بدان اثر توکل  
پس کرد خطایش که پسران کردی  
بر امر من و سجده آدم توکل  
گفتا که من از نار فیهتم و او  
بر دامن سینه زدم دست توکل  
چون کرد و بجز زلزل کرد و جیش  
لعون ایگشتش در آتش توکل  
ساقی به آن در روی در دل عشا  
کاخا و بجایم زخم مجسم توکل

سرور کنسم بجهت از باده جاده

وین عقل زبون را بکس نوان بایندل

ایدل نصیبی تفتی فیما قبول  
چشم بستان تو شتاق بر دول

مکرم

بجز نبوده که ز جنت توکل  
آرخ بودی اگر کنسم زنده از دول  
کشم طریق عقل سپارم بقای  
سلطان عشق آید و فانی شد م عول  
کرد طلال بر ورق دل نشسته بین  
اگر دوش زانکه خدا را شد م لول  
پروانه وار دل زلف نوش مع بین  
بر خوشن همی بود از جان و دل عول  
در منظر هم بجز تو بجا لم غیر تو نیست  
خوابم رو کنی همه جنات و در قبول  
ای با خوشتر سر زده که شد تو  
از من شوی بخدمت جبر علی دول  
کلی که بجز خای خلک صبر چون کنم  
هر دم گمانه بلا میم کند تول

سرور لب بر بند شکب بایست بد شد

بجز هم صبور باشم به سازی عول

چو ستماک من از باده چنان دیدم  
تا ز جان مشکف و بر منغان کردیم  
ساقیا خیز و بسیم ده که کوفی  
نقش آن طبل خوشتران بکشتی دیدم  
غیر و خنده و طبل بر تنم شغول  
چون بزاران غمش غموزان دیدم  
بروای زاید و منعم کن از دول  
که فیضان خدا و نه جهان نوشیدم  
تو و محراب ساز و همه دم و دگر  
من می و روی بگور ای جهان بگریدم  
تا ز جان بندگی عجب علی شد که دم  
دین و دل و او شمر و جام جهان بگریدم  
چند کوفی زنی و مطرب و کل ایسر  
که در کام مروا در ده جهان جا و دیدم



روزگار نیست که من خادوم این درگاهم  
و ایناست می پیشش ده خاتم

طبع دینی و جنتی کجاست نیست  
چشم بر مطرب و کل گوش آواز  
جنت عالی آن عبد علی شاه  
شکرت که باشد با همه با هم

روز و شب بامی و مشهوق میگردم

بنده آن شهم دار کیش اکا هم

خواستم نظر بروی مکان تو شوم  
تا که خاک ره باده کشان تو شوم  
تیرش کان تو تا ناکه رد از قولا د  
من باید که باشم که کشان تو شوم  
می نمایی رخ و محسوسم که داری ما  
پرده بردار که تا سیمش تو شوم  
آخر ای سنگدل از بهر خدایک سطر  
تا که پروا از کس آن بوی تو شوم  
من خود ابرو علی الصمد دندارم  
تا که بکره پادشاه تو شوم  
میستایم به پیش تابعدار کثرت  
شود ایا که بیکدم بزبان تو شوم  
ستم آن بنده مجبور تو ای جسد علی

تا چه سود در بیکل از نشان تو شوم

من محرم سراسر از هم خدوم دلدارم  
دخول بخواران سنان که زده ارم

ای

ای شاید دل افروزی منظرش  
از راجع ساق اینک اینک کردم  
رویکت قصاص تو شوم و جام رفقا شوم  
هم سینه مجروحی از تیغ سر زده ارم  
با جمع پریشانیم با هم در شایم  
ای احوال لا اسمع هم صبح و بصر دارم  
گاه عاشق پر شورم که طالب محبوم  
ازین شب خوابان هم تاج و کمر دارم  
کو طالب سینه ساری که و الیه دارم  
من اختر تیاره در دو قفس دارم

تو عبد علی شاه اندام شدی سرور

من طایفه یکنواخت با نکت شکو ارم

ایا شقان ایستادگان کن  
ایا رفان ایارغان من سر زده ارم  
من شمع دل افروشم پروا نیکان  
بس دره و غم اندوه شوم تار و سلیمان  
ای زاده ای شیخ زیا که کو تو قدم  
رو و کس بر در از باده و دین  
در شمع بزم معرفت که دم نظر از شش  
انشاء افسیم روان و صد در عیان  
اکنونم این بچو کوسم در خجوجان او  
گردم که زار جسم و جان تا جان جانان  
کشته خیم خیمت خیم در عیان کلان  
تا و احبب از عین عیان در عیان کلان  
عواصم کجاست تو خراف شمر کنتم  
همراه و رسم صیقل از فیض خاشاک

از محبت عبد علی انگو خندار استدل

مسرور در محفل باده نشانم

من ز در بای حقیقت بوده ام  
خواست چون خود را شناسد بخود  
تا جویید خواست کردن خلق  
از جلالش فخره بر من نشاند  
پس جاده افشاده بودم سالها  
گشتم جوانی و چندی در زمین  
نماندم اندر لباس آدمی  
در جوای و انداخته خال لبش  
در خم کیوی شده عبد علی  
که بجز معرفت خواص و کثره  
برده ام سر و دلی در دوش

تا کنونی بن کثرت بوده ام

وقت آن گشت که است از بی کلان  
بی آرزو و خیر پیدا شدم کالای  
و مقامی که همه فیصله آن گیرانند  
ناله بستی در سیکه نداشتند

سابقا

ساقیا ساقی از باد و دینم  
پس پریشان شدم از رفقت ایچند  
منکه سرور شدم از تقصیر علی  
کی پسندم که دی بی بی کلان شوم

سحر زبانه و دینم خارا قلام  
زدم و دوا غیری و کلان  
ز صوبت بل و بوی کل و دینم  
بصحرای غمناکشان که از دینم  
بزرگسای کل و بوی کل  
بزرگسای کل و بوی کل  
فرار برده بر من کیوان عبد علی

بوش با ده چتری ز من سرور

بجو بود که من بپسار افشادم

امر و زین دیوانه ام و کس علی ایچند  
در بحسب وحدت غوطه و در شکر علی



کردم بهر جستجو عالم را به کوه  
گفتا پیشگری کوهی در دوزخ عالم  
من بر تو ز کیم ز تو جمل او بدیدم تو  
کر کنج میخا جی بوجی بجان برود  
ای ساقی سیرین دی یو غنچه  
زان باده صاف که رخ نه کنایه  
تا از صافی مکر باجم اثر زان بی اثر  
و ان شمع وحدت با کبریا  
عبد علی را بنده ام از نور روشن  
آرام از سر و جهان چمن غلام

سرور و محفل کزین چندلی نالین

روین قریب تر کزین کزین این فاسد ام

من ترک می پرستی و زندگی  
کوشی قبول روی و بندی نیکنم  
ساقی بیار باده که بگذشت روز  
کین تخمیش بر اوقندی نیکنم  
خزنا فی سپهر خرابات میز  
علاحت پیچ شیخ افندی نیکنم  
من عاشق خرابم و آزاد عالم  
خود را اسیر بده بندی نیکنم

سرور و مودت ام شهید علی

بکفر قبول کردی و زندگی نیکنم

من عاشق و جو ششم هم و از دنیا  
در مقله سرستان بپا و کوشم  
فارق ز غم ایام در کنج دل آرام  
کر خواصم اگر هم عام من باده نیکنم  
نوشم می رانی از اساعینا  
هم جاده عسیریانی از روی قضا  
کیم

کوشم نوای نی چشیم بچال ای  
با مطرب و جام می ستانم ایچم  
از جام فاسد باقی بیا هم  
در عشق تان بستم تا بستم بستم  
و اعطای بدی بدم صبح مقام  
با خویش بگویم من پند تو نیکنم  
مرغ عشق شیدا یم چون و عطا  
از آتش لایم چون دیک می شوم  
کاه او هم و که زیرم که قسم و که بزم  
که شدم و که شیرم که نشیم و که شوم

سرور بود نامم لبر بود باجم

کر خسته و کز نامم بر پیچ تو منورم

اگر من بخت مساعد شود و یار ندیم  
من فراموش کنم چهل عهد قدیم  
رویم از شارب خود خاک قدم  
پیش ازانی که دزد بر دنیا نیکنم  
لمعه از لعلات شمع که کرد طلوع  
با چو موسی ارنی کوی میثاق نیکنم  
خرقه زید را برباید و جوی سحر  
ساکن میکده و کرم که اهل خودیم  
جرعه از صافی بد و عاقلندیم  
ما که از بخت ساقی سبتان ندیم  
مست چون عجب علی خرابات کزین  
ما جود در کشتان هم آن مستم ندیم

رو تو سرور شو ایس این بکر کم

که گشتا دست در فیض ازل تا ابدیم

سوفی خوش باده و لیکن خار غم کین همه باده و دود و صد و دوازده

با کس فایده بهر زالی بر فرب  
تا چند غم زده بکشد شسته به خوری  
چشمی طاق ابروی دلدار بر کشا  
ساعتی دست کبر و آواز چنگ لی  
کوشی بتار دار و بزین چنگ چنگ  
ببل صفت نال ز سو دای وصل  
دو شمع ز کج نیک ده میخست طاقی  
عبد علیت ایض غم دای مجادین

مسره اگر تو هر چه می خواهی  
مین تر روی صدق چو چاشقان

چند است که اندر طلبش تشنه ایم  
اکشت سنا و حرقاق شدیم  
کاهی به زن کویشین بستاندیم  
اند زخم کبوتر که قرار به بندیم  
ساقی خاتم چشمان با دقانی  
نوشیم می سرخ و ازین غالی

بم

مستیم و هم اشقین دور زانه  
ای عبد علی شاه درین بر خرابات  
چون ببل شوره بکله از نمانیم  
که نغز زانیم و کی جابه در انیم

مسره صلابی بزین آسب بکمان

ما ستم آن طبع آهسته مانیم

صوفی یا بصیر کس نال گذر کنیم  
در زخمت صومعه از ان کس  
چرخ زرق را یکی چرخ می کنیم  
پریشان بودی لاله کون پس  
ساقی بریز باده و طبع برین  
عکس طالع باز ساغر طلوع کرد  
عبد علی است نازن که کشای دست

مسره شاه باش ز بار معرفت

ما از دکان معجزه کن کنیم

رو ز کار نیست که در کون و مکان  
کوهر اشک زمرکان صدف سیم  
که چو شمع ز غمش تاب میوزم



من ندانم که کیم با چه وجودم که می  
چرخ سان روز و شبان روز  
شبی از حق نمودم ز غرض سوال  
کبریا عشق است که کبریا چون  
گفتاید دست چری که من از بود  
فانسم در وی داری خصال  
عشق و محو فدا نم نشستم شش  
انقدر دست که من چون که ان  
پس کبریت شدم بخودم چند  
تا شدم کشف کبری پوشش عیان  
یک چرخانی است که عاشق و که  
من زودای خودی سوختن

توقیدنی از خویش برستی سرور

تن را کن بگر تا که به سان سیکور

مهر آن روز که در وصل کزانی بود  
ست زبوی رخ لاله غداری بود  
لفظ بر خفا نم زارل و اشع  
تا که در کوی خسرا بات گذاری بود  
باد و بچه خیمه ز کف بار کام  
از میان جدو بان بکشاری بود  
است ایند زدم و دوش به دامن زده  
تا سحر که در میخانه قرار ی بود  
دست در گردن عشوق و لب لب  
تا که چک و فی و بر باد و ناری بود  
من که بر محبت که شیران بکشاکش  
بسته زلف کشش چو کاشی بود  
نازینی که سبق برده و چشمش ز غزال  
بر سر آتش عشقش چو شراری بود  
چسب کردون زدن دانت  
با دازان و که در صحبت یاری بود

بیکس

سبب سیمین کف و چشمه تو خیم  
ناف آهوی خفا شکست تازی بودم  
رفت و بکشدت جبران سرور  
تا کنونی که چرا عاشق زاری بودم

کمال کشید و زار نشسته بکینم  
بزه نماد و و بکاک شاد تو کینم  
دل به سان کبوتری طپد که مباد  
خدا نکرد و طغیانی کند ز غریبم  
بزن تو سخت گمان ترا و کین برنا  
که ندانی است کار ادا از زوی ستم  
ز کوی عشق تو فرستین و کمال بود  
نشسته ز کسبنت بهار تلخ دیم  
خضر صفت بختی آب چشمه بود  
بزر طفت زلفت خراگاه کیستم  
ز نوش لعل روان بختی  
مس از عین میرم حیات یافته ستم  
ز نوش لعل روان بختی  
من آن نیم که ز غارت بنا لای  
تو گلستان نی من چو بیل سحریم  
همیشه در دلم نشسته و کز تیر تو جان  
خدا ای مقدم جده علی است میان ستم

دو صد ملا و شمشیر شورش فرادی

شاه رطق تو سر و رطوبتی شکریم

تا چند غم ز کوی آسمان خورم  
صد غم ز کوی آسمان خورم  
کل در دهن نانه و من در میان بار  
صد غم ز کوی آسمان خورم  
ای بخت ناسا عدد ز کوی خصال  
ز بهر خای پا کشت و میان خورم

ای که گفت که کردی بجز عشق      نشستی که چون ز غمت بوی جانم  
یاری کرده ام ز کان اردوان شهر      بر دم هزار تا وک نامش بر جانم  
عبد علی غنوت بجان آتش علی      بند و صفت شمار دوش دل جانم

سرور تا چند در این پنج روز عشر

از بهر نفس زده ان دلمان غم

بجوی میسر و شان پاندام ز کرم      که شستم زده عالم کفر و دین ز کرم  
بشت و جوری و کوثر ز یاد ابرو      که من ایستادم مست جام ز کرم  
بشت من مرا با تست غلمان می      ده دست اند میان آبی چو ز کرم  
بر دای عشق کن این کشتار معنی      حساب دگر عشق من از دگر ز کرم  
مدام کوشش می آید از نامی و شمع      ز صوت مطرب رخسار دگر ز کرم  
که شستم از سر دین من صفت ز کرم      تا غن جان علی بیجان کند ز کرم  
بت بجان پرستیدن ز کرم ز کرم      من آیت بی پرستم ز کرم

بدان بخاده ام من تو ای عبد علی

چو سرور زین و ردت بهر شام

ما شب آفتاب می پسینم      شمس زین نقاب می پسینم  
دین دل کشته می نکرم      تا کونی جناب می پسینم

من طالع

خس جانان بر زینت زلف      ما عیان حجاب می پسینم  
کر تو که هر چه می طبعی      مادران حساب می پسینم  
ساغر و قلم می یکی دانیم      بحسب وجود حجاب می پسینم  
هر چه آید ز صمد در عزت      ما بعین صواب می پسینم  
خمس را در خار میدانیم      قشر را در لباب می پسینم  
بر سر بر لب ط کسور جان      شاه عالیجناب می پسینم  
مطرب نغمه خنجر خوش طبعان      در نوای رباب می پسینم  
باده نوشان و میسر و شام      بهر دست شراب می پسینم  
محبت شفی قضا و قدر      تا به یوم حساب می پسینم  
خام طبعان عالم فانی      دل ز سودا کباب می پسینم  
منکران جناب عبد علی      در شکج عذاب می پسینم

چو سرور تا چند در این پنج روز عشر

زیر چنگ عتاب می پسینم

با چشم ز بصورت معنی کشاده ایم      چشم سر از شاه به برهم نهاده ایم  
سر داده ایم در ره پیر طاق شوق      در پای خم باده بیا ایستاده ایم  
ما جام عشق از کف ساقی گرفته ایم      مست و خراب از می باقی مانده ایم



عقد قدیم خویش ز خاطر داده ایم  
 لطف عیم دوست فرستاده ایم  
 جز به معرفت هم از گشت گشت  
 از لفظ کن ز نام صفت نزاده ایم  
 در آستان جهان سرور ایم  
 از شمع گلشن ز غمزه لبت داده ایم  
 سرشار از خطاب بخون نشیم  
 جان و دل از نوید یکیم داده ایم

مسرور لب بپند تو آید ما من  
 ما محرومی گلشن و صفت با دیم

ساقی بریزان می نوید پالایم  
 نایب کن هزار سر چند ساله ام  
 مطرب بزن ری که ز الطاف  
 اسال هر خوش از مصلحت ساله ام  
 دوش ز به دست ساقی مهر پالایم  
 کمره ز بر کشت ز کرده و ناله ام  
 دل در برم چو خنجر شکفت از دم بزم  
 ای باغبان برو که ز محتاج لاله ام  
 خورده ام چایک پالایم و صبا می پالایم  
 تار و زخم سرخوش آن کج پالایم  
 ز یاد کن تو عجب نند می که مهر  
 می کز روز غمش می آه و ناله ام  
 در جهان کاند ز کان رشک غم  
 مردم یکد به خور دل چو زاله ام

مسرورم از نوال تو عهد علی

ز ان سان که هیچ غم نبود از نوال

دویش غم سر لوی کارم خندان  
 دیش شست غم مید و دور ز ناله

روز

رفت تا بر در بخانه و صدمت برید  
 بر سر کسی از کرد و اقامت شاد  
 همچو خورشید کی جلوه برندان فرست  
 تا شد می هر چون زده پیش شاد  
 چون به معجزگان بست شدند و به  
 نظری بر سر محزون نمود و نهان  
 آنچنان تشنه شتی بوجودم افکند  
 که به جلوه جانشین فرید و در مان

رو تو مسرور که ای سر کوشش

تاشوی بر جبهه اش این تامل

شیخ صامت علی محمد حسن  
 رفت سوی جهان ازین کلشن  
 کرده در ده ساله قافی  
 مرغ روحش برید سوی طین  
 عشرت بر سرع ثانی بود  
 که کز کرد ازین سبای کن  
 الف و یاقین و سبب انصاف  
 رفت و بار حمت قد ایتین  
 ابد الله سر مرغ روحش را  
 با و بنا و یحبت و کلشن  
 بر روانش دو صد هزار  
 در جوار حقش بود سکن  
 بر دم از جده شه علی بادش  
 تنیت بر روان همسین  
 خوشش تو مسرور هم کز ناله  
 شاد ازین کمنه و پرویت خرن  
 رخت ازین عالم فضا برین  
 بار و در عالم نقاشی کن

تا تو ای خوشتر و قد این فلان کن  
رو تو آزادی طلب بکنی و آنگاه

|                                 |                               |
|---------------------------------|-------------------------------|
| یا بستان محبت یار سروی گزین     | یا چو بس از غم بجزان گلستان   |
| ساقیا فصل گل است که گشتی نماند  | ریز در ساحل کلابی خستندگان    |
| رو کار عسیر چون می گذرد مانند   | کاسه میرا دروغ از زبان شایگان |
| زاهدان را از می صافی بزن دل حیر | کو بوزای چشم برو خند و دستان  |
| گریه پستی در دمندی پسر و سالکان | سجده اش بکن رمانی و شش        |
| طوبیاسا خاک را بشن و بچشایان    | در غیب چون نشینی چو از طوفان  |
| چون کنی عسیر علی را از دل و جان | و جفا پیش صبر نهاله و افغان   |

گر رسد سرور در راهش و صد دلت  
در دگر سطل بلایی دمان کن

|                          |                                |
|--------------------------|--------------------------------|
| المنت و لیکه صفات شمن    | از عشق تو کل چمن               |
| با محبت تو گوید جفتان    | کز قدین و شمشاد استوبه من      |
| از روی محبت              | ای ترک ایستاده گوی آموختن      |
| کبریا بر زلف من بوی بکای | مانده استیم و دیر ایا اهل و من |
| آن زده را می دهد از آتش  | ز نار پرستم                    |

یا خیر بگویم

تا چو بوزم ز قفس شمع محبت  
برو از زبان کاشد  
از روی طلب دامن مقصود  
دکشن بخت علی ای در من  
ارامش شمره آفتابی نو  
چون با قضا صبح به بیان عدل  
در وادی تحقیق  
از سر بختیم  
به دل ز دست من بگری فغان

نماند صبر و طاقت ز خودی دمان  
ز دیده خون دل چو جرح شدی و آ  
ز ظلم و جور تو فلک کجایم شکایتی  
کسب نه نشنیده هم می توان بمان  
رسید لشکر غش قناری که گشت  
بشماران طیرستان چو رقی دمان  
شوم فدات ساقا بخت از غش  
ازان می هر کس بدلی چشایان  
بزن روی تو مظهر با چنگ تار و عود  
کچرخ پیرا کنی مگردی جوان جان  
جمال یار جلوه گزین و بجزو نام و در  
چو افتاب بختی علی بی جان جان  
بهین که بخت علی بدو را طلع کرد  
بستان و چاره ز کثوری دمان  
نمود ای ظفر تو را بخت خال خط  
بدام خود اسیر غم بد لری فغان  
فصل ریح آمد و سرشده جهان  
ساقی فدای چشم تو بام هم ران  
جست بلند و از زیاران کنی رخ  
آن راج روح پر و عشاق خندان



خروج شد ترا و کرم سینه کون  
 ای دل بوزارت جبران و خوش  
 در مردم زمانه و فاکرم نماند  
 در کلاستان عید علی شاه بلوکه کرد  
 به مرغی زباده لعل همی نمان  
 چون شمع در میان کجی و انجم و جان  
 صنوع هروقت ازین مردم زمان  
 کسای صرخ و سترن و انجم

سرور مست باد که کون و دخی

ست دریا و زرق عین و سرتان

ان عاشق و معشوق و فدا از منم  
 دگر در مسجد و در دیو خرابات  
 هم آدم و هم شمش و هم دین و هم  
 هم فوج و یک شمش و هم غده و هم  
 آن تفل که بشنید از موسی و هم  
 موسی و عصا وید و چوبه کله  
 آن یوسف که جان که نکند بیک  
 روح القدس و علی و آن نفوذی  
 بر شکر خان بنی اندر شب سحر  
 آن نقطه توحید که نمانده لی را  
 هم طالب و مطلوب و کجای منم  
 هم را که و سبایت و زنا منم  
 هم خضر و هم الیاس و کجای منم  
 هم ناز و غلبه و کجای از منم  
 آه از آنانه شب و بار منم  
 بر سبلی و قطعی عید اطهار منم  
 اندر ملک چه خوش و خجای منم  
 بر چرخ فلک از زردار منم  
 کستی که شد از پرده نمودار منم  
 هم نقطه و هم کرم کجای منم

ای جبر

واجب بر ممکن و ممکن بر واجب  
 کرد ذات خدا نیست مطلقاً حقیقت  
 منصور بود آنکه سرور ارفا شد  
 هم ناصر و منصور و هم اسرار منم

شد عبد علی کو هم در پای حقیقت

سرور منم لو او شهوار منم

پیر ساجده ادم دل و دین  
 بکین عباد و دولت هماده  
 تو با صلیح آه عذله میگو  
 کند یک عشوه کرد کافیه  
 جالش حجاب ارفع نماید  
 بکی کرد کی بود و کی شد  
 هم شکل پای مختلف رنگ  
 نمش سرور که کوسر توحید  
 شد هم نچو شد در برج پروین  
 نگویند از حقیقت جسد دین  
 که در وحدت کجند شاه و وزیر  
 سر پرون نماید شور شیرین  
 من مانده بماند آن و نه این  
 و بی رانست ره آنجا به یقین  
 میسری کند بدیل و تلویح  
 بکین کرده و هم سرور دوردین

شای حضرت عبد علی

ببخلص از هر آگاه کار بکین

ای ز تو مانده دل و جان من من حیران تو و تو زان من

تو کون  
معنی انتقال  
آه

بیکل من آینه روی تو  
در مراست بسالم دوا  
درد و درون هیچ خوبه دوا  
روی تو آینه عیان من  
دردی در دانه در مان من  
جان من از نور تو شد مقبوس  
شهر و ملک کز دست گرفت  
تا دکان نازت بگرم کرد پاک  
بر گل و گیاه بود عا جتم  
ناری از آن گیوهی عبد علی  
شد ز ازل سلسله جنان من

همچو سوزان شده سرور تو

تغییر بر کل بستان من

بیکام خیار آه و گداز شکران  
اشک و بیابان و فسی طرا  
بگلشنه شمشیرم باو عاری  
ای ساقی بی پایان راحت جان  
چون در سر از قفسه جان گداز  
بدریده زمین پیوستن و گداز  
ای عبد علی شاه تراز جنت عالی  
از سر طری مار صفت بکسب نام  
این روز خوش از عاشق و دلستان

مرد

سر و بخشش باش که خوابان زمانه  
اندر خط بر بخش هر چون طغیان بستان

ای بر کشت خرم و خندان کلین  
دایم فشان بر من و تند از بر کم کشت  
یاد رب از تند باقرانش کلاه دار  
ساقی فدای چشم تو زان را بخش  
ی غورده ابریم که فردای رسنیز  
کر منیر و شش از سر جنت نظر کند  
یا این همه که انشی چون تو آرا  
چون سر و جویار در وان آکنان من  
آن بار بر کشتی اعتبار من  
کر از بر منی شگفت تو بهار من  
نیم جوی ز خرم دل بی شمار من  
پوشه خط و جرم ز تو کرد کار من  
بر مال ناتوان و دل پیسار من  
باشد هسی بیکه شان با خوار من

سرورم از بخای زمانه بدین امید

شاید کند ز مهر کجای کار من

عاشق آن دلبرم کز شک تر دارم  
یک جهان جنس بر آکنده بروی  
عاشقش چون برک کل قال بخشند  
کرده از بر سر بر شان زلف غنچه مار  
من که با ششم که دم از کوئی وصل  
او پیشم چون منم من پیش او چون  
بر غرق غلبه چاه کفان در  
چشمش آینه خانی بندش شکستن  
بست خیل عاشقان را بسج ز برین  
ز غی کی کرد قرین با طوطی شکر شکن



طوطیان در شکست ناله شکرناکی کو  
 غنایان با گل روشن بر سر  
 آفتاب طغش از شک ترس تنگاب  
 ذره سان اندر جویش صد چون  
 داغ دار و سبز بر با بر طرف چنگ  
 دیده کر بان به صفت چون زنده  
 صفت از آن چون زلفها که گردان  
 ساقیا بر خیز و پر کن جای از آب حنا  
 بارگاه زاهدان از جود و حسن  
 یارب این روی است از دیا که بکشد  
 یارب این قد است از دیا که بکشد  
 بر کن کل کس نه شک ساید  
 سر و سیمین کن نه شک ساید  
 بخوام از نازبانان فصل کن سرور  
 برقع از رخ بر کن تا خیر که در  
 غنچه شکفته مانده پسته خندان یار  
 لولو ناسه کوفی به در دارد  
 فیه بسیار در چشمانش بماند شمع  
 تیر مرغ کاش بود یارب جای مرد  
 عاشق سرور اگر بر روی غم پای کوب  
 صادقی که تو بد عوی شاهان غمی  
 صدر بان بیکو عای دول چو علی  
 در کنج باد و جود و حدیث ما و من  
 ای دلبر خان کز این اعتبار من  
 دی کل شکر قسریخ بگو شکر من  
 صد ستمی و دلبری از کج خلق  
 بر جان ناتوان و دل قسریخ  
 پیرزن صفت بجا و غمت گشته مبتلا  
 کور ستم پر کن با وقار من  
 کور ستم پر کن با وقار من

ای دلبر

افراسیاب قهر قلم کین کشاد  
 پیدان عقل شیرت از کمان  
 صبر و توان و طاقت نهوشم تا شد  
 اندوه غصه و غم بجهش و چاک  
 کو محرمی که در درون بر شمارش  
 نبود شمار زخم دل پشمار من  
 نیکو و کمان گرفته و پشته کین  
 بر قصد جان خسته زار و زار من  
 کز کجایر چرخ سیمین بخون نکار  
 باد احوال خوردن خون بر نکار من  
 ساقی بر خن کن و جامی گرم فنا  
 زان تلخ صوفیانه می شمع بکار من  
 تا بر مراد دست کشم بار غم  
 عبد علی بود ز گرم غم کار من  
 سرور اگر بدید و محبت نظر کنی  
 افلاک و محسوسه همه پی بکار من  
 ای بت سیمین بای شمس مبین  
 قوت بازوت ذی العرش الملکین  
 آنچه فرمان تو باشد ای کریم  
 ان شاء الله رب العالمین  
 شسته ز کرم از وصف عیان  
 چون اساطیر است قلال این  
 پیر دانت را بخت چون بری  
 یسار الوان عن الحجر مین  
 کس تو را شناخت در کون فساد  
 بایو تا چو حتی اتانما البقیس  
 خوش دل آن جسمی که از تو  
 کشته چون عید علی شاه کمرین  
 کرده سرور را از جرعه  
 همچو مجنون از غم لبلا غمین

دید بسج سادت حرف محفل کو  
حرف که کشیدی لا کون زخم و سبب الواد

|                                |                                |
|--------------------------------|--------------------------------|
| موا لیا ن کلستان و باغ و آریه  | شوی نفس لیا ن ناله جو          |
| و لا یبارک با علی را اینست نعل | که شاد از لی میسد پریشان جو    |
| شو و فدا چه کلستان زبا و نعل   | برو تو سر وانی ز کشت نش جو     |
| نشین بکوش استی بکش تو با و نعل | بیا لعل لیا ن کار شکن جو       |
| مسب از بهر خدا چو بگوی و دست   | نوعض بندگی از قول این کد بر کو |
| رسیده جان لب از استیاقی        | فغان ز غم و آن در پای کا و نعل |

نوش با ده و شک خدا فاسور

که چشمش چهار آهین می است تو

|                                     |                                 |
|-------------------------------------|---------------------------------|
| ای ماه چارده ز شعل جلال تو          | بدر منبیره زده گوی بیلال تو     |
| دل ای طبعده ام بهان کبوتری          | در سینه ام ز ناکت مشکین جلال تو |
| تو خود چو خفته که گنجی قفس عالم خلق | قربان خال منده ای کا فر شال تو  |
| از رو کمان و زلف کشند و زنجیر تو    | از طعن جسم پی بیاد از دال تو    |
| انتر صفت دودیده بروی تو سر          | روشن تو ده خاک بود ز محال تو    |
| و بران نو و عبد علی شاه نعل         | آیا آن دی است که باشد و نعل تو  |

۱۲

مسرود از غم تو نداده دل فصل  
حیران تا کیبوی فسخنده فال تو

|                                    |                                   |
|------------------------------------|-----------------------------------|
| قصه شکار کرده با سگ و بوز و بار تو | طبل رحیل نریز طبله جان کد ار تو   |
| مرغ و لک شش چرخیل با جری تو        | بسته تاب طره کبوی بس ار تو        |
| بگشدم ز هر طرف کا و صفت کا تو      | کا و نشیب یکد کا و کشد فرا تو     |
| قصه عشق گفت نمی آید تو             | باد بهر نریز قبا خیز و بده بنا تو |
| کشته کنار و انهم از اثر شرک تو     | از دوش طرف چو رود خون و طغنا تو   |
| بندگی تو خوشتر از سلطنت جهان تو    | صد چو بیکین بود بنده بر ایا تو    |
| چند ناز میروی پرده حسرت تو         | ناز کداری بری با غم سل اسرار تو   |
| عبد علی شاک کد ز نیست مرا تو       | شرح فراق تا کنم کوش زدت باز تو    |

ای مسرود و مفرز جز بر شوق تو

باد به کشتن تو چو زن ناز کند نیاز تو

|                                  |                                   |
|----------------------------------|-----------------------------------|
| ایمان جهان و نور ایمان همه تو    | فرده کس و جان و جور و غلام همه تو |
| هم کوثر و سبیل هم طوبی و سر تو   | هم خضر و سکنه راب حیوان همه تو    |
| سر چشمه جود و کرم و فضل و سخا تو | سرشت افیض و لطف و احسان همه تو    |
| لعل و کبر و عقیق و فیروزه تو     | هم لاله و ناخت و مرجان همه تو     |



نوسر و جان نور و قهر هم عقرب  
هم زهره و شستری و سرطان چرخ  
نور او و زبور و صف و انجیل تمام  
روح القدس و معنی خست و قلاب  
از آدم و نوح تا فطیل و موسی  
هم قائم و داده و سلیمان همه تو  
صیغه خبری از تو بطور  
ای خط سیر ذات و منبع نیر و آفتاب  
نوحی و قدیم و قادر و رحمت  
بجود صفات و فصل و آفتاب  
در کعبه و خانه و در بنگه تو  
محبوب و دل آرام و مجاز  
مشوق و بر عاشق و شوق تو  
پروانه خویش و شمع او و آفتاب  
و باغ لطافت گل چار همه  
بر طرف چمن و حسن و ریحان همه  
سردرم و گنبد و چایه تو  
نشین برم ای شه جوان همه

حرف ای عبد علی قانع بران همه  
اکمال هر زنده زلفه و سحر

ای صبر خست بر همه اما بینه  
چون شمس و قمر بر زبر چرخ رسیده  
تو خود چو دوی که درین شهر پدید  
کس و دور و پیری بر سر باران زنده  
چشم تو یک غره که غارت  
چون خبر رسم یک خصم دیده  
ابروی کج که روی بود از چرخ  
گیوت کند هر ماه کشیده  
اصل بوقت یافت شکسته  
شد مکر خنده لعل تو پیکده

نکی

نکی کشم ز چشم خمار تو عنایت  
حد غار ز جبهت بدان نظیر  
ای عبد علی شاه یقیه کوکب افشا  
اکشور عشاق و دو صد قلب سیده  
از ناک خون ریز تو دلا همه چرخ  
میرنج خیرت سر رکشت گزیده

مهر خست افروخته دارد دل سرور  
بر کرد لب و صیقل تر تازه دمیده

آن یار خوشنوا که خوش میرو و در  
هر دم بر چشم چرخش میکند نگاه  
کی سرودیده کس که خرا بیه بوستان  
یا آفتاب را که کند مر بر کلاه  
در کستان چمن ندارد و جود گل  
و زبلوه و خورشید کند بلوه و چوباه  
خوش میرو و در راه و زینتش زلال  
مانند شاه روم که در پی رود سپاه  
کویند نامحمان که صدر کن از خوبی  
یارب چنان کنم که در افکاره بکام  
دل و او ام بقید کند شش و نیت  
جان در شش پیل بود که تو جان کینه  
عبد علی شمس از گرم بخت نظر نما  
غایب و خورم نمساند بود ز کلاه

سرد بودم و شد محنت و کوفه  
نزدیکستان رسیده که درم ز غم

برین ماه از عسق زلال  
شبنم آساید بر گل و لاله  
جعد مشکین شکسته بعد از  
چون بد و در قمر فقه حال

در شب جگر بر امید وصل  
تا سحرگاه میکشیم ناله  
عاشقان جمال جعد علی  
شده شید ز فرقت و دله  
کشته سرور را با لبتی  
کن تو از عشق ساقیا مال

کرده خدایت غم به دل نشاند  
نامه در جگر تبار و کمر روانه  
میرسد ز شش حبه و عدد شکستم  
سبک شد از درون ز شوق آتش دل آید  
چونکه ز غیب بشود آتش عشق  
مطرب مینه سیندنی جو کمران  
ز سره عقل کی که بچید عشق  
ز نیزه چرخ مینه چنگ و نی چنان  
بارغ و گل چمن بگرسد و فغان  
کرده ماه فرو دگر شمع جان چنان  
صوفی عیدش علی به بل شفا  
را که تو وجه کالی در ده جان کمان  
روم و رنده و مشرب در کشتن

غادی در شش نایند برین فغان

مطرب عشاق خوش سرو طراند  
ارنی و نار و باب چنگ چغان  
ساقیستان یار باد و گلکند  
آد و سه طبل کران کتم بشان  
فصل طرب چو باد میگردد جف  
نیست وفا و کرم با مصل زمان  
تیر ملاست کشاده زانجا  
مینمیزد جروح مانوده نشان

کام زدم

کام زدم و دطلب کج و بر زن  
یار بست آدم ز کوش خانه  
کرد بکارم ساشاره بناسانی  
پرده زکارم شکند یار نمان  
در ده جعد علی بکوشش منصور  
بگذر ازین کنگوی و عذر و بهانه

تا که ز جادوب لاپاک نزدی تو راه  
کی تور و شش شود معنی آلا آله  
ز کت سن و ما گرفت صفی روی لبت  
کشته بغض و جد چون کلک سیاه  
عمر کرافتاید بهمد و نمان جوان  
در بر هر ناکی چسبده نمانی تبار  
شوره تن را بیا ز آب مقام بشو  
ز آنکه بشوره زمین سپنج نروید گیاه  
بگذر ازین پیله و زال نمی خور  
در بر مردان دین کم بود از پرگاه  
بیک اصل هر زمان فوجوت میرسد  
چندی نام و تنک چندی مال و با  
مال چکر و ادوی جای چه بالا کنی  
این همه و زرو و مال و اندکری چوله  
بر درمجانده و عشرت ستان  
عالم بود برین طلب بگذر ازین حال  
پیر خاتم بظرف گفت که ای پارس  
خیمه چو سلطان عشق زد بیابان  
کشتی از حد شش کرد عیان در زمان  
باز که کشتن نیست کند و حد شش  
پیشانی جوانان تور اسپنج اندر کشت  
از بی تمسار نمود تا کن عرضگاه  
تا که بدان و حد شش کشت خود کشته  
پاک بشوید ز لوح مستی این اسواه



جلوه که پیش کرد منظر عجب علی  
 بنده خود کشش و برده جهان پادشاه  
 کرده چو سحر زاننده خود مستعار  
 لطف غیبش بود بر پرست و پناه  
 زلفیه

ای مادر سیه عقد زده بر زرباره  
 یک توده مهرستی یا ناف تمام  
 آشفته چو جان من از فرقت جانان  
 آتش چو رنگی شب باره مهرگاه  
 مانا بصفت تارتری از شب عاشق  
 آری یک نری از دل بر کافیه خواه  
 با خرم کل مسرور و ماه مهر آتش  
 بر سینه سانی با انتری همراه  
 تشنه پلانی آب یا حسیان  
 جمدوش بخضرتی هم کبریا  
 کفری خیر جسم و برادر سلاقم  
 هر کافیه فاجعه نشد از ستره آگاه  
 آید جودی که در این چشم عجبانی  
 از هم هر دو تی و کجی تو با فواد  
 بگو با جیشی زادی و سکر بودت نام  
 کین فرغ کند ی همه علق با شبها

سر و شمشیرش مناعید علی  
 چو منتهای لعلش که پیکاه

را دمدی کومن و ما سوخت  
 چشم خود پسینی ز جبروت ده خند  
 زلزال

جلد پنجم از ایام  
 مجلس شاهی

تا که کو بخت از مصیبت  
 زانچه کرده مهالها انداخته  
 نیست یکنا مل دلی در انجمن  
 چون کنم یا رب من دل خوشه  
 با که کویم سه مال خوشین  
 زانچه کانه درون افشوده  
 سا اما از سر و دیدم چو کو  
 تا سه چو کان عشق آموخته  
 در تک کو الی بن سرور ما

مانده چون مرغ پرودم دوتو

شاهنشاه اقدم جهان عجب علی شاه  
 سر حلقه مردان زمان عجب علی شاه  
 تانده ترازاه و خسته و زنده  
 از غلظت ذرات عیان عجب علی شاه  
 در کعبه نیاباتی و در بر حسن  
 در شکله پیر معان عجب علی شاه  
 آن کیمت که چون شرعی ساری  
 حکم بر یکن و مکان عجب علی شاه  
 و بهمان شریعت چو آری  
 باشد بود و نشان عجب علی شاه  
 کسر از سر اندک گفت و گفت  
 سمیت درون ز جبر و شرح و بیان عجب علی شاه

سر و در تو بر قالب و هو مرقیدی  
 باب بگذر ز صور جان جهان عجب علی شاه

زلفت مصیاف چون کنی  
 در هر تارش دلی به بندی  
 افسوس کرده زو وصل کنی  
 آتش جگر در دمنی

ای مرمم زخم سیز ریشانی  
بنگر تو جمال مستندی  
من ترک دفاست خود کجیم  
صدا بزم اگر جفا کند می  
دست کشده و اگر خرا می  
بت با بر سر مگون غندی  
چون جعد علی است بادی این  
جزا و نبود چاه مندی

مسرور بود که ای گلشن

کرد عیان هوش مندی

ناگردد در معیان خدمت زندان  
سرخ در آبره باده کرد کان بکنی  
بر لب لعل نگاری تزیین بکلام  
ناتش در دوزخ و بی ناله و افغان  
دستابر که سرور دانی زنی  
ناکجا در قدم با هر کان بکنی  
دورگوی خدایت نتواند من  
ناظر بر آفت فامت در آن بکنی  
آتش بی در کعبه آن با بر قسم  
طوفان در حریم آن شعله بکنی  
ناگردد از جان بکنی بندگی جعد علی  
برین غلامی که عالم امکان بکنی

نکذری تا که تو از گوی ملا میسر

بلاست بر می و نکرده پیمان بکنی

دل با برده یکی بنفخ ز سانی  
کی توان برد دل از دست چنان بکنی  
بستانان غم زلفش بهمان بسیارند  
لیک چون من نبود عاشق پر سودا

فانی

خوب رویان بکسی صاحب خط و قلم  
کس بدو در آن پدید یاد چو نوبانی  
کز ترا بدیکستان سر عشوه و ناز  
بیلان را قصد از شوق و عشق و ناز  
مسوا که لاف زنده از قد و بالا  
ناگردد قد سر و شش بود و رسوا  
باغبانان سوزد از جانب صحرای کبر  
چون نماند چو اندر چمن آرا می  
بردی از من دل و دین ای صحرای کبر  
چشود کز کرم باده که باز آینه  
خو هم از وصف جالت کفر می  
بو ششم از سر و ده ناز با را

نابکی دم منی از عشق جان ای مسرور

صادق کز تو بدعوی زبده و کویانی

دل از من بدوده است لولی و شی  
بطوری کج و بطور زنی شی  
اگر در بایان چنین خوش بیند  
سزد که بدل بار غشای کشی  
ربانند اگر از گفت دین و دل  
بجان بر زنت ز عشق آفتی  
مجموعه دکنندت را و صاف بد  
که کردی بدوران ز زینتی  
ستانند ز نکت از درون دلت  
هوبد آتش و دهنده و منتشی  
پیشنی اگر نور جعد علی  
لنای خود در جعبان مغرشی

نوسرور اگر واقف و جدی

ز کثرت جان بیکدم و کشی



بود حاکم دین منور علی  
 نمرود زنده شمع شرح بی  
 نیاید به دوران چادر پردلی  
 ولی عسرت بسان علی  
 ندارد زمانه ز آفتاب یاد  
 چو آن شاه بر خلق عالم بی  
 باطل طریقت بود پیشوا  
 بگوری اعدا بصوت علی  
 نابدره در رسم و آدابین  
 خدا این کس چشم بر او بی  
 کند بیعت آن قلب های سیاه  
 هویدا شود و چه هو از کبی  
 فداه است سرور و بحر نعم

خدا را شش برسا علی

کس ندید است چو آن معجزه دانی  
 آفت دین و دل را چه چشم دانی  
 همچو فخر با هزار عاشق شیرین داد  
 که بر ایش چشمه و بر جان افشانی  
 عاشق زار چنان در ره او جان نه  
 آب و بند رخ ماهش بود او جان نه  
 سه و فلک و پشه و کز زده عشق و نا  
 ز شسته و سوخت بر دل جان نه  
 یکدم از بهرند اکو شمشیری بنا  
 ایکه هم دردی و هم در درد دانی  
 میکنم جان بعدای تو ایام و رشت  
 که مرا جانی و هم جان مرا جانی  
 هرگز از گوی و فسای تو نیامیز  
 میکنم در دست از روی رضا دانی  
 تو ایام بعد علی شاه و درین ملک و جو  
 جو هم جانی و بر جان جهان سلطانی  
 منزه

نیت منم نرین قابل خدمت کاری  
 در سر کوی تو خوشتر کند ملکبانی

درواوی تحقیق نمودیم کداری  
 از مردم ناهل گرفتیم کتاری  
 دغا غمنا بر فستیم شبانگاه  
 در پای خم با ده گرفتیم قساری  
 بر پیسه خرابات سپردم دل این  
 از جرضی تو نسیم افروخت شراری  
 ناصح کند حرف تو با دوستم  
 تو چون خبری از بت زنا نداری  
 من زنده خراباتم و خاک و غبار  
 از خدمت زندان بهرم نیستی غبار  
 ساقی ز گرم آریکی ساغرانی  
 کاری بچسان نیست چادر بادیه  
 در فصل گل فرخ شبنم بکجی  
 نالیم و رو زبانه ستر  
 که عبد علی شاه شود مونس و ارم  
 کیرم بهر سحر بر زلف کازی

سرور منم با خدای بر سنجی

در شکست منم تو هم چو بختاری

ایدل رسیده وقت که خود را صفا  
 عشاق را بغیض حضور روشن کنی  
 ایدیده خون بار که آمد زمان وصل  
 کشتن وقت آن رسیده که خود را صفا  
 چندی جفا و جور نمودی برو کار  
 ای سر و ناموس چو شود که وفا کنی  
 خوش دلگی که دردی درد تو می کشد  
 تو خود ز بوسه هم دردی دوا کنی

با آنکه وی حسن تو خوان گذر نمود  
 گریه ای ز گوشه زار و در غم کنی  
 شرمند طالبی که بقید طبیعت است  
 باشد که عایشش تو ز رحمت روا کنی  
 چشمتی که قدر وصل ندانند زاری  
 گریه ز در جگر و ز ابرو پاک کنی  
 عید علی مدام بتظنسر بود  
 نبود مجال آنکه نظرس بر رخا کنی  
 مسرور را گریه و اندوه بختی شدی  
 اندر زشست کوشش کتایف کنی

پروانه اردو طلب شعاع جان می  
 سوزد ز خویش ز شمع عیان می  
 ساقی فدای چشم تو بای با شکار  
 ناک گشتم ز بیم تو ز کین غسان می  
 زدی پیغمبر و شمس یکبار جرمه شعله  
 بر رخ دل که سوخت پرده آستان می  
 دیگر چه بسم اگر گشتم ای شیخ پر فیض  
 مردانه میسر و دم ره پیر غسان می  
 از آن زمان که دل بکشد شمع بی تمام  
 دارم ز قید جانی زمان سسی  
 آتش کشتم غلام شمع علی بجان  
 بانی زده زبانه زبانه شمعان می  
 سرور و زبانه و حدت عیش است  
 و حلقه حجت آن داستان می

ایدلب بر جانی دل داد و بشیانی  
 دل داد و بشیانی ایدلب بر جانی  
 وی سر سودانی خوش مایه سودانی  
 خوش مایه سودانی وی سر سودانی

کلمه

کوه صبر و شکیبایی می محرم است  
 ای محرم اسرارم کوه صبر و شکیبایی  
 از شدت تنهایی فسرده و کلام  
 افشوده و افکارم از شدت تنهایی  
 دل ز غم ترسای لبریز ز غم  
 لبریز ز غم دارم دل ز غم ترسای  
 باشد که تو ازانی ایدلب رعنا  
 ایدلب رعنا باشد که تو ازانی  
 طوفی شکرتانی ز شکر کلام  
 گریه و چو دریای ز شکر کلام  
 مسرور و تو پانی از تو فیض یارم  
 از تو فیض یارم مسرور و تو پانی

هر طبع طاعت تو یوسف زنی  
 چرا بچند و نورشید پرده بر کنی  
 ندارد اختر و مراد صبر هم تنی  
 نه هیچ شایده اندر میان کنی  
 برکت خال خطت هیچ کل زنا کی  
 تو گلستان جفائی و سر و ناز کنی  
 زمان زمان اگر از رخ نقاب بر کنی  
 دمان دمان بدانی هسته زنی  
 دمن دلا در ویت مسرور و در با  
 ز جگر شنبلیلی بخت ز شکله معنی  
 دیدم ز گلستان دل ز نور زنی  
 بخت نازکی و جگر حرف و معنی  
 پندار است رویت بهر کجا و تنی  
 صبر پرست شود هر کجا و تنی  
 ز تو روح زنی و فستق زنی تو بر شام لم  
 رسد می چو به جگر بوی پرستی  
 بسته اشک رحمت باغستان وصل  
 بیان سد سکندر بر آه پرستی



بخل و دست عبد علی شد سرور

زین مویش چنان حقیقی ازین

|                                 |                                |
|---------------------------------|--------------------------------|
| ز دلبران چنان برگزیده ام منی    | شکر دان و کونش و سحر و دی      |
| مرد و مریه خلیفه لطافت رویش     | کدای کوچه شش هزار و شش         |
| چه عالمی است ندانمند ایراکر     | ز فرقتش مردم هرگز نکونم الی    |
| نماند سبب و توان قرار و طاقت و  | فدای چشم تو ساقی و نماند کرمی  |
| ز جبر و بفر و زان چو نخل طور لم | بیت قرب و موسی ز غمی           |
| بهر نفس شد عالمی بقا و عدم      | بقا شود چه بگوید سرور و عدمی   |
| نقصت است وی را که باده جهانی    | از آن پس که رسد ماندم در کربلی |
| سپاس نصرت عبد علی سرور          | بسان بنده دگاه و دلی نمی       |

بیا بخل شکر باران بت غار

نوش داده می یافرق متر سینه

|                                     |                                |
|-------------------------------------|--------------------------------|
| عشاق عشاق الصمیم که کند و           | ز حجاب کف سلسله بجان کشد       |
| بجلیات شون ذات ازین ساق             | هم عالمی شده است و شکفت قناده  |
| دعا از حال تو میمان ز دل تمام جانیا | ز جلال قدرت بجان پیوستی و متلی |
| عشق است کیوی پر خست و بدست سلسله    | بجلیات کشیده سلسله بر او نهاده |

بر

لب بخل و محمد زان تر از دود

بجلیات و انشا بجز ملک قانیا

|  |                                |
|--|--------------------------------|
| لوکایه بجان شایسته و قدر بخلی            | بجلیات تو پشت و پناه با بجانیا |
| شب و روز ذکر تو بر لبم رسد کفر و با      | بخلت رسد هر بارم بجلیات        |
| اگر کم کنی مردم جهان تو زیم و اگر از وفا | نروم قدی ز درت قناده بجانیا    |

چند که تا سرور او معین و عدم و یا و

چند و اگر دل و دلبر را بر نیش ز قنصلی

|                                  |                                |
|----------------------------------|--------------------------------|
| شت و شکر آدم و در هم خور با شای  | نما که از نخل بجان یا ز شای    |
| زید و طامات ربانی همه دادم       | بر سبب بجز از او ندیدم سببی    |
| خود و سبب و سجاد و خجسته افکندم  | نظر می پس منغان کرد بکار مری   |
| شعله بر دلم فروخت چو نار فرود    | شد کلسا چه خلیفه بیدار مری     |
| زادیم کرم که کسان و عده فرو امید | سرم امرو ز بیدم چه چرخند       |
| شکر کند که از جنت شد عبد علی     | که به تو ان خول باشد عالمی نصی |

بی ادب چند و بی دامن سرور

نست شایسته از بابا بجانیا

|                            |                              |
|----------------------------|------------------------------|
| و اگر فلک ز تو زکرم شکفتی  | باد و چنگ یکدم از منت بکافتی |
| مغنی شهر پیش ازین داشت بخت | دید و ذوق مستقیم نماند بخت   |

با دست باریک زری بایست شکر پی  
 زینده دم او سری کوی زین کجای  
 او آن آرم نوئی باطن و ظاهر مرقی  
 همیت و بیکرم قوی هم نومر کفایتی  
 جزو مرارتش چیه نیست ظریف  
 که چه که ستم کنی در مردم عیافتی  
 عبد علی شها و خود مظهر رحمت آدمی  
 بحر خای رحمت را بنود و نمایی

چون سرور بردست نه صدق

جزو کجا برم من از جور فلک شکایتی

سعی کن ای جان پرستم تا بحر طمان بری  
 از سر و سامان بگذر تا کعبه ای بری  
 شاه جهان را بیکر خنده زده بود  
 خیزد تن را بیکر ناله کیشای بری  
 این تن نالی بشکن چمن و ماشو بکن  
 چمن و ماچو کج شدی در بر بان بری  
 خیزد و میخانه بیا حضرتستان نگر  
 از کف با مان چو خوری با دهستان  
 قد نشان را چه کنی دف زن با لوی  
 بر پرا زین کج نفس تا نگرستان  
 زلف پریش از طبعی جمع بر نشان  
 با غنچه ستارچ زنی جمع بر نشان  
 وصل کل از سبلی بسل شود پیکر  
 صبر بجا در نشا آب گلستان  
 و قدم عبد علی خاک شود ای عاشق دل  
 تا که روی دل تو بر کن بر جان برسی

که تو چه سرور شوی به آن شهر صبا

صحبت بقیس کنی نزد سلیمان بری

بقر:

آنچه با شفتان یکبختی  
 با شوت نفس همقرنی  
 مادام بعیب و بکراتی  
 جزو رگستان بچینه  
 بعد از حبیب نوشترین ششم  
 تا حبیب ز بکران پیوسته  
 بسکوه بخلق نیک مخلوق  
 تا فطرت زشت خود پچی  
 تا کی ز شراب عجب سی  
 و ز با و خور در حسینی  
 آخر تو نه بلبس جانما  
 خود زاده آدم غیبتی  
 که طالب کعبای عشقی  
 یا در غم دلران جینی  
 دستی زن از سر اراوت  
 برداس مرد پاک دینے  
 بیوس زلفی عجب پایش  
 بر خاک و شش نه جینی  
 تو بسل کاشن بسته  
 جیف است بکجی نشسته

هر مظهر مد ز غیب سرور

بر طبع سلجیت آفرینی

نرسا بچه برود دل از من بکجی  
 بر کس فتان بود هم الهی  
 جان و دل و دین بر دیکت غم  
 مانند اسیری که بر خیل سیای  
 بکدخت ز بهران تن و خوی لنگ  
 در خورن تو نم کرش نیست کنای  
 برض فلک که زنج و زلف کنج  
 از راه غیب دی برد از شک سیای



کشم صنایع و صنایع هر انداز  
کاش که در این دست و پایی  
با کرم هم آوازم و با ناله هم خوش  
باشد که در آغوش کشم خرم بانی  
سرور بروند کی عبد علی کن  
جز ناله و فغان نبوی پشیمانی

بهر دل گرفتار دافند سیاهی  
سواد الوحدی القدرین این است  
شیدستی اگر تو آب حیوان  
چو اسکندر بوجو خضر می تو  
سینه ت بی صحبت پیر  
شوار من تو ای جان برادر  
نداری که تو خود توفیق طاعت  
سخن پرده با یک گفت سرور

ادب سید را اگر تو فرود آیی  
آن خواب دو چشم آن سرور و یار  
آن دلبر کاز با غنچه و طراوت  
از روی محبت بانی انور و داور  
بازلف غنچه افشان چون آفتاب  
آند این سیاه است از گنار  
تنگ گرفت در یک شود چشم باری  
بی کلام

بسم الله الرحمن الرحیم  
الحمد لله رب العالمین  
والصلاة والسلام علی  
محمد و آله الطیبین  
الطاهرات

پس کرد دستخوار در گردنم خایل  
کاهی بکند و بوسید کاهی میزد و نوید  
چو بود آن پری می از غزل لیلی  
ایلا و می خا گفت از روی الفت  
کرد آنچه کرد با من دیدم هر آنچه دیدم  
خوای بذر و نواهی افسانه شکر

سرور باده نوشم خموشم  
چون چنگ در خروشم هر دم بختی

المختار فی التخصیص

کشم چو محرم بر سر آن شاه  
بر دم خصانی من بی بدان راه  
آن ای رفیقان شد عین لقا  
کر تیغ بارد در کوی آناه  
کردن خصایم احکم ولدت  
دیا و گویند بنما تو توبه  
بر کرنگویم ای شیخ توبه  
استغفر الله استغفر الله

ماراه و رسم هر چیز را نیم  
هم ساغری لب ریز دانیم  
هم عقل و فم و تیسیر دانیم  
آمین تقوا ما نسیر دانیم

یکن پرچاره با بخت کسره  
از باغ وحدت کرامت خواهی  
در بزم عمره فغان کرم و صفا  
عاشق تو ز غم کرم و صفا  
خون بایت خورد دگاه و کلاه  
سرور پاش خوش دل  
تا چند ناله آب و در کل  
کرمی شنیدی پند گوخوا

وله ایضاً

رعد و برق و ابریم باران منم  
با دشت طبع عین قیام منم  
کوچه دای بی پایان منم  
دل چنانک است از قد و کیش  
زان غمی کلگون بده چشمش  
جلوه کرد چشمش از آن منم  
نهست کس را از کند من کبر  
بشو از من کنده ای بانسیر  
در تن جانان منم جان ای عزیز  
نور

تن چه دجان چه کجایان منم  
زاهدان اندر تعب و جهل و غر  
عارفان مجذوب رب الهی  
عاشقان را روز و شب منم  
نور و ناز و جنت و نیران منم

ما کمین والی ارکان دل  
قاسم الارزاق نقد کان دل  
پیشوا و مقتدایانان دل  
صاحب الامر و یار حبان دل  
فاش کیم اندرین دوران منم  
رو کار می طالب جانان شدم  
مخوست از حسن جان باشم  
عاشقان را خوشتر و سنان منم

کشتام از شوق سرور علی  
چون کلیم الله در طور علی  
فیض بخشید بر داند منم  
وله ایضاً

تا برسم روان و بدل آرزو بود  
چشم بلاق ابروی آن شکست هو بود  
جامع عیش و طلب حبه بود  
نایاب هر که صاحب روی نکو بود



هر جا که گذرد هر چه می بود  
ای باغبان بهیچ گلستان قدم نگذار  
نشین و جور خوار یکایک بگل شمار  
بسیل بشاخ سرودن سودای آن گلزار  
ای گل خوشه خوار بسیل کاخدار  
کاش که در تک و بوی بود گفتگو بود  
امروز در نظر حسن آشنایی  
کاش که کوئی از من نیکو آشنایی  
شکر لب قمر رخ و باغیان خر کبی  
نفس از زلف که تو لب بپوشی  
بعد از خمر سال که خاکش بود  
تو خود یگانه و نباشد ترا شریک  
دروغی و لطافت ای عده و یک  
دانند نیکو آن جهان غمناک  
پاکیزه روی در همه عالم بود یک  
نچون تو پاک در امری پاکیزه بود  
مژگان بدو دیده چو تر سفیدار  
ایروکان رستم دستان کارزار  
کیس که بدم بام نرغان بدوش یار  
ای کوی حسن برده ز تو باغی کار  
سلکی که در تنم چو گلن جو کو بود  
شک تار بسته بخوار در رس  
نیاموده یک خست امک شان من  
برین زلف بسته دو پیش بر شکر  
مونی چنین دروغ نباشد که در  
بگذار تا کنار و برت شکو بود

مرد

سر و چند چیده کوئی بسیل  
کود لبری گزیده تراست و جهان  
خاموش باش چید کوئی زار جان  
برمی نیاید از دل صدی تر جهان  
چون ناله کی که بجای فرود بود  
وله ایضا  
ماست و خراب یک کما هم  
ماست جمال پادشاهیم  
ما فارق از افسه و کلاهیم  
ما جوختی التیم  
اسوده ز حشاشان هم  
ساجد بسجود قبله دل  
ناظر کتاب صفحه دل  
سرمست ز جام با ده دل  
محرّم بطواف کعبه دل  
محرّم بحسبیم لا اله الا الله  
آزاد ز تار و پود دهمتی  
سرسار زاده السی  
پیر و نوح باب بند همتی  
غریبان ز لباس خود پستی  
دارستند خیمه و کلاهیم  
در کوشش از دوا فرغت  
غالی ز کعبه و ضراعت  
بر تنک توکل و رضایت  
هواره به بسند قناعت  
در کشور فقیر پادشاهیم

پیدا ز غمور ما کما هی  
روشن ز سراج ماسیای  
عیار بپوشش اتی  
سین به بحر هم  
سیار با سنان چو تهم  
در غفلت کفر و نور ایمان  
چو ستاره در میان جانان  
بر روی چمن چو ابر کریمان  
کریمان بهر چو شمع خندان  
چون گل نسیم به کما هم  
ای کرده لم بهر نبود  
صد دل بکشد زلف در بند  
بر در کمت ای کار د بند  
داریم امید عفو هر چند  
مستغرق به کما هم  
سرور ستای شهر جان را  
بزدای ز دل غم چنان  
بنواز در ای کاروان را  
چون نور علی مسافران را  
بزد که دوست خستیم  
وله ایضا  
ما بهیچ ز سر زش مردم فضل  
انما کیا ز غمنا دان شود لول  
ما بهیچ عطا میکنی ایوا عطا قبول  
بدل کمان جگر که نصیب کج قبول  
من کوشش اهل غم نامم قبول

شهر و کرم حشر زان غرق  
دوادی چون شده ایمان عشق  
کشتی طاقم شده یارب غرق  
تا عسل انتم کرم طریق عشق  
جانی دلم زلفت که حیران شود محول  
برایان شفا تو مرغ طم از دام  
در شمع جان تو جای ابریشم خوش  
اغیار است با ده غفلت که کند  
آخر دل بدل رود انصاف خود  
چون است من چو شوق و نول  
ای عکس روی تو بهیچ نبردی  
حیف است آنکه گوشت آزار کلی  
در کشتان حسن کجوتر بر کلی  
یکدم میسر ده که تو ز غماری ملی  
بسیار فرق باشد از اندیشه و مصل  
عمریت کطلب در وصل تو کو هم  
خاک رست من از سر کمان بر هم  
بر آن سرم که کمر زلفت تو هم  
پروزی میرت بهیچ و دایست هم  
پرواندر اچه حاجت پروانده و نول  
مرغ دلم طم ز چپش از روست  
بر سبزی زخمن می کشش از روست  
دیس تم به خدمت را پیش از روست  
کجفک من که صحبت شایسته است  
چهاره بهر ملک تن خست و نول  
امروز از کندی کس را کز نیست  
ایتع بروی تو جمال سبزه نیست



نیز قضا و ماوک ناز و تیر نیست  
ما را بجز نود و دهر عالم غیر نیست

کرر دکنی بضاعت فرمات و قبول

کونی تنسم ز فرقت دلداره جو موت      و ایم جو ناله نیمه امین کبریا کو آ

بر دل هزار بار غم و درد تو بخوا  
ای یک نامبر که خبر میبری بدو

بایست که کربخای تو من بودی

رویم نجس یار شد ای رو کار زد در کلبه غریب ان نشسته عین فر

کردم ز بس تحمل چندین هزار درد  
دوران و بهر توبه بستم بهر سفید کرد

از سر بدر فیض و در مہمیان فضول

کروصل ایڑی بلبل روستم بکش \*

سوز و بارای خفا و دلمه کش  
سکه چو پای بند شدی باقیم

عبار چشم بسته نباشد مگر خمی

وله أيضاً

دیرم خاص عاشقان با عارفان نغم  
در خلق صا حیدلان شادان نغم

قری نیم کاند زمین سرود تا که گویند

صوفی دم از آنند حسن دم را لایق بفرم

اگر کسی بیایم ابو احمد را در حقش  
چندین بار بخواند و در حقش

24

خفاش کوری نیمه از شمع کتی است  
بار خید حضرت تمهید باشد پیشین

تیهوا اگر شوخی زند جوان باز بر تیهو زخم

کر قیصر و ماین سلطان آسان کرد و آسان  
و رشاد دهند و دهند و این چنان کرد

فقیر جمیع بی نشان شادان بگردان  
خاقان اردو خان کرار زبان بگردان

من پادشاه کشورم برخاسته و برابر دوزخم

ایستادن ایستادن بن الیم بر خفا  
ایستادن و راندیش و از تو نایابی

از نفس خود بشمار ایعارفان کجائی  
نفس است که بانوی من کی خدا

کدبانو غم گریه کند بر روی کدبانو زخم

من غنایب کاشم می زانغم کم آورده ام  
من هست از بوی کلم توست سر کین خجسته

هر صبح و شام ای نوجوان از ده هزار سال

پس منم که کاین خبدا و من چیست بر کند و زخم

ای محاسب خوامو شون من میتم و استان خیرتم و کو و برزن میتم

من قانعیم سیم اود قید محزون نیستیم  
ایکالروان اکی زوالن مرفی در بنزلن سیم

سچ پلوان عالم کی پیش کرنا نوز غم

ی بلبل شوریده سر از من چو ادا نشسته  
از خار جگر چو چنبر کوشه نشسته

من عاشق بودم و اینم از قید غمارسته  
ایاغبان ایاغبان پرچم از بسته

بکشاد این باغ را تا سب و شفا لوزنم

سرورم ای عید علی از محبت بر درو  
سرمست جام و صد تمایان جانانی  
اند در این عاشقی کویم هم پای طلب  
کشی بای شمسین شین کوی  
سمن پادشاه عالم کی پیش کز تو نغم

وله ایضا

یا قوت لب یار مرا قوت ده شد  
و این چرخ روان بود که در آید  
صو و کچکچین چرخ روی تاب و تون  
چون عکس رخ دوست آید  
بر عکس رخ خویش عکاسم کردان

گل خنده زان ازل گذار بر آمد  
ببسن بر کاشف اسرار بر آمد  
طولی بسر و شکر خار بر آمد  
شیرین لب او که بختار بر آمد  
عالم حیدر پر دلوله و شور و فغان شد

بی پرده چرخ یار عیان کرد ز غلوت  
دل آه کسان گشت عیان کرد ز غلوت  
چون عزم تماشای جهان کرد ز غلوت  
شاهین آید بر جان کرد ز غلوت  
آه تماشای جهان بلجان شد

که سانی و که باده کعبه خور آمد  
که طوطی و که بند کعبه فی شکر آمد  
او بود که در عالم کن جلوه کرد آمد  
بر نقش کینخواست بدلی نقیر آمد

و کشید

پوشید تان نقش و بدان نقش عیاش

چون که قیصر از لعل عین آید دید  
محدود شد و خویش جدا دعد  
برداشت بیکم از جبین اند  
همگشت خود گشت در و دعت شود  
هم عین میران و هم عین جان شد

چون که رخ پیروز زنده است  
نصبت لیرض خود آورده بجلی  
ناکه تجلی شد و میکسک سخلی  
هم پرده بر انداخت ز رخ کرد تجلی  
هم پرده خود گشت پس پرده نماند

که از نظر خلق پوشیده غم نان بود  
کاهی خور ماه بر افلاک عیان بود  
سرور ترا آه و فغان روز و شب بود  
ای صغری آن یار که بی نام و نشان بود  
از پرده برون آمد و نام و نشان شد

وله ایضا

تمام عقل بهر باشد و تابان به نیم  
در کستان خا بهر کل با ستم  
مدتی شد که بد کرد لب آن خوش رقم  
روزها فکر من این است و به نیم  
که چرا غافل از احوال او شستم

دل تیکت آدم از زمره گفت شود  
کرده شش بهر سراطقت و به نیم  
چیت مقصود ازین قوس نزول و جود  
از کجا آدم آمد و نام و به نیم



بجایایم و کونانی میسوم  
 لنگر چرخ و کبریاخت مرا      کاندیر غایب طاقی ز چرخ انداخت  
 این چرخ در دست که در تخته دل داشت      مانده ام سخت عجب که چرخ بستانست  
 یا چرخ بود است مراد می ازین بستانم  
 بر جوالا سسل بی گفت چرخ بستانم      آنچه دادم به چرخ بستانم  
 تن که از خاک و زغلی است بستانم      با که از عالم علویست بستانم  
 رخت خود باز بر آیم که همه بستانم  
 من ندانم که شکست من از کور است      نه شکست ما و صبور من ز کور است  
 خوش بمانم در دل بر کور است      این خوش مانم ز کور که بر دارم بستانم  
 بهوای سر کوشش بر و بالی بستانم  
 با خشم و در جفاش مردم بستانم      از تنهای و فاشش بستانم  
 عارفی که بر دلی بنمیرانم      گشت و کوش که او میشت بستانم  
 با که است سخن ننگ اندر دهنم  
 ببل کشن قدیم نیم از اهل کلا      کلین باغ استیم نیم از تیره خاک  
 در کفیه و جهم نیم از جمع ملاک      مرغ باغ ملک نیم از عالم ناک  
 دوسر روزی قهری باشد اندر دهنم

دل و دهن

دل و دهن به جوی خون شکو  
 سر کون سخت من از پست بکون      بجان چرخ و دانه بدن شمع در بکون  
 یا چرخانی است کوی که شمع بستانم  
 چه که گوشت من است که تو چون فری      دارم آید که از عین جان بستانم  
 بی تو آرامم کبریم که تو خود بستانم      تا به تحقیق در من ناز و غالی  
 یکدم آرامم کبریم منی دم بستانم  
 آتش فرت ارجان من بستانم      خار جبران وجودت بل بستانم  
 ای بت خردم جو سخت روا بستانم      می وصل بچشان مادر ندان اب  
 کز سر عریده مستانه بستانم  
 به منضم و طرب کبی سازم      نه دل آرامم و شاید که سزارم  
 کرچه دادم که ز انجام با خازم      من بخود دادم که بجا که بخود بازم  
 آنکه آورد مرا باز بردم بستانم  
 بی سبب نیست که من چنان بجوم      در به پیر معان از دل و جان می بجوم  
 جام می دلف و دلدار بستانم      تو بستانم که شمع بستانم  
 تا که مشیادم و بیدار بستانم  
 کز تو سرور و درسم و فغانی      ترک به چندی این جور و جفا فغانی

جان و دل هر چه بدست آتانی  
شمن نیز اگر روی با تانی  
والله این غالب اند و بهر گنجیم

وله ایضاً

ما زخم آیام یکبار بستیم  
بامطرب روی در رخ غیر بستیم  
از طعنه جهان رفته بودیم  
از غافله و صومعه و در سر بستیم

در کوی غسان بانی و مستحق بستیم

اندوخته کسوی دل آید بر بندیم  
در کسوف قمار بشویش کردیم  
از طاعت خود رفته بودیم  
سجاده و تسبیح کسوی گفتم

در خدمت ترسا چه زاری بستیم

ما ز دل و جان رشته زری بستیم  
در سوق مغان باده تحقیق خریدیم  
آنکه که در بنگه آزاد و فسیلیم  
در مطبعا خرقه ناموس خریدیم

در سیکه با تو بسا کوسش بستیم

شایا بشک از زهر ریائی بکیدیم  
از طاعت زری بر کلی بریدیم  
وزد از لعل لب جانان بکیدیم  
از دانه تسبیح شمعون بریدیم

وزد ام مسلک و در عزم بستیم

ما دانی نهاده ایم زستی  
در سیم ز این دایره خوش پرستی

و افلا

و احاطه کند ز چندی شریقی  
در کوی غسان بستیم از همه

چون نیست ندیم از همه مستی بستیم

کردیم در این همسایه جلد بستیم  
دیدیم کسی که از این مجلس از کس بستیم  
شمار کب فرزانی از پودر بستیم  
زین پس مطلب هیچ را و از شوق بستیم

ای عاشق شیدا که عاشق بستیم

در حبستان آه گمان بخر بستیم  
از شدت حرمان در حبستان بستیم  
دوستانه ده و غم و غصه بستیم  
ماست و خراجم طلبکار بستیم

با آنکه جو ماست و خراست بستیم

خوشتر باش اگر شیشه فاموش گشتی  
آسود و بختی ز بهر خلق گشتی  
دف زن اگر از این چو دنا گشتی  
المنه که از نفس پرستی

در سیم بختی و کسوف باده بستیم

جهیز نمود آنکه این زخم خبر برد  
مسود بد آن که شمع وصل خبر برد  
ختم دل آنکس که اینجا نگذاشت  
تا منبری از مجلس راحت خبر برد

او بود حجاب ره مارفت بستیم

وله ایضاً

زین شوخی بغیر کردانی  
رسم و خودی عاشقان میرانی

و افلا



اگر گزشت ترا مهر دلبر جان مرا بخلوت جان دلبر است بخانه  
 که است جان و دلم بر حال او جان  
 بجزیر که بر استکشاف نماید بر پرده باشد خلقی ز پرده برآید  
 شود می که صورت نقاب در آن مقام که جانان حال نماید  
 بود مقام دل و جان و حیرانی  
 چو طور روی و محراب است در محراب جلوه که نور بود است دلم  
 بساط است عظیم موحسبت دلم بر سلطنت ذات یزد  
 چنانکه عرش عظیم است عرش خانی  
 تو جان بسل جانی و چون تخت پیش خال خطت نیست انکه تا  
 معین است درین رخ نهنگانی تو را بحسن جمال چنان گمانی  
 مرا عشق تو هم نه چنان تا  
 ثانی محراب تو مرا است چنان قتل کوی تو کشتن مرا چنان  
 نیروم ز دیار است چو جفا که بر دم دل و جان را که در مقام  
 تو هم زلی بحقیقت مرا و هم جان  
 مرا غریب جان نیست نه خودی بجا طاق وجودم نه گشتی  
 بهر چه بود و نه خودی و نه خودی ز من تو جمله رنج هر چه گشتی

چه جمله ام تویی اکنون ز من چو خانی  
 تویی مرا غم و اندوه بهستم تو بخوانی تو پاس بانی و هم کال هم تو طری  
 چه خاست که اندام عجب خانی تویی مرا بدل ال اگر چه دل داری  
 تویی مرا عوض جان اگر چه جانی  
 تو نیکو ماه قناری شمس در دینی تو نیکو جان حبانی و آفت دینی  
 تو بخیر و تو نیکواری و تو میخیزی چشم من هر کس تویی که چندی  
 ز عقل من اکنون تویی که میدانی ز مغرب نشو بعد ازین اگر گشتی  
 کر این روز سر و زبون گشتی  
 ز او نه ای اما سخن و قول سبحانی  
 و لک ایضا  
 تا بچند ای ای ای کور مادر زاناس تا کی مانی عیب پا طبع و ده جوان  
 چند حق کوی تو ای کز زدن میدار پای نیست چنان حق چشم و جان من  
 که هر چه مرا ساعت نماید خوش و بد من  
 میکند بر خط از نو جلوه آن و خون سیاه پیردی بر شکل دیگر از خون  
 نفس بر صوت دیگر نو آواز آن هر زمان آید بلبی یا را خلوت  
 گاه افسوس و گشتگاه پوشیده پلاس

بسیار از این شعرها در کتب دیگر است

این چه سحر است ایچو نعلان اینچو نعلان  
چو نعلی میکند بر لبش عاقلان  
قامت است آن یا قیامت دارد آن  
کر هزار را بیاورد پوشد قامت  
بزرگتر کرد و قیاس را قیاس  
نام بی نکت است لیک نکتای مختلف  
نصفی با نکت است لیک نکتای مختلف  
می شود ظاهر و در از اختلاف جام کاس  
یک سر نیست اگر مردم بر لبش  
گاه چون طالع کس کای قیاس  
گاه دارد الناس کس کاه با قیاس  
می شود و بدش و بدین زدی انعکاس  
برگشت با بشرا ز غم و هم مهر او  
شد مجده تحت و فوق عرش عظم مهر او  
میکند برستی خود هم ستایش هم پیاس  
در کمال کشتن دین آنگی کشت  
پیشتر من مدتش چاه و پر دینی  
پس از این وحدت بدان وحدت توان کرد قیاس  
دیده است دار دینی دار نکت و دینی  
شرکی کند از بر خوان قل هو الله

چشم

چشم دل کشت تو ایجان اینچو نعلان  
نور هستی جلوه ذات عالم تا ابد  
میکند از غیب بی چون ماه از مهر آفتاب  
جلوه عالم کجاست بوی وحدش  
عالم آدم غریب مجب و جوی وحدش  
عالم نای قیامت بوی وحدش  
کجی خواهی که ره یابی بوی وحدش  
کند از خود یعنی از عقل و دل و هو و هوس  
نیکو تا چند سرور با دنیای دناست  
عزت دنیای دون را بی جا است  
کفر و دینی است اگر کبر و عجب از اناست  
چون اساس خانه توحید بر فقر و فناست  
چو کبر فقر و فناست توان نهادن این لباس  
وله ایضا  
نخب جلوه دیدار آیت میدار  
حجاب نکوت مومن از بیان بردار  
اگر تو راست بر سبیل دین دلدار  
نخست دیده طلب کن پس آنگی دیدار  
از آنگی که کس جلوه بر الوالا نصیارت  
ز کج پیس که در و شکم کوشش رسید  
ترا که کبریا ن عاقبتم بدرید  
کرای ضریر دل و مدعی بی تمیید  
تو را که دیده نباشد کج توانی  
بگاه عرض شای حال محسوسه یار  
کسی نغمه شغنی کوی نای است  
کسی کرشمه شای کوی صفای است



کی بدار و کستان کی خزان دوستی  
اگر چه طریقه تو فرغ حسن نیست  
ولی چو دیده نباشد کجا شود نظر

بخت پیغام بطن باز آید  
که ای بخون دل آغشته می باشد  
چو شاد آدرست پای خوش می باشد  
ترا که دیده نباشد چه حاصل از شاد

ترا که کوشش نباشد چه سود از کفزار  
نفس به سر روی کار توانی  
ترا که بشو ران کعبه دار توانی  
ترا که آینه کشته تار توانی  
ترا که دیده بود پر غبار توانی

صغای چهره او دیده با وجود غبار  
بو کج دلت روزی ز سر خدای  
بیان نور و زن دل ایچ و جعد کجای  
نموده زینت کد بر روی آینه بجای  
بیاب صقل توحید آینه بزدهای

غبار شرک که تا پاک کرد این کار  
بزرع دل و جان دانه و خاک دارد  
زمن شوخنی تابجا نیست و جدا دارد  
اگر کار تو آسب طلب دارد  
روان تو دیده دل را به پیش از می دارد

صغای چهره تو غم زبان نبرد  
بکاه جلوه ز سر و دین و دل دارد  
باستان جلالت من بران نبرد  
جمال حسن ترا صد هزار زیبا فرود  
از آنکه

از سخن زبانی است آینه دار  
وله ایضا

زلف ترس با چو زهر چوین نیست  
دل دیوانه با بستی بیک نیست  
ایسمان اگر ت دیده باطل نیست  
اگر چه غارت بر خلق بر ما دین است

تج و ترش چو عالم بر ما شیرین است  
با خرد عشق گویند توان و زین  
از هر کون و مکان خست و پیوست  
چشم حق بین بخار حق تواند دیدن

باطل اندر نظر مردم باطل چوین است  
صحن دل از رخ و خاشاک میسازد  
تا زدی و نشوئی دل و جان از حق  
کل توحید نروید بر کسی که درو

خاک شرک و حمد کعبه دریا می گشت  
باده از پیر معان طلبیدم کفا  
خلوت یار ندان طلبیدم کفا  
مسکن دوست از جان طلبیدم کفا

مسکن دوست اگر هست دل مسکین است  
دست از دامن آن یار پر کعبه دارد  
کر لطف اخبر و گوئی نظری پای فشار  
مرد کو نه نظر از هر پرست است کجا

از قصور اس که اذطر جور العین

ز انچه اسل وصل و طفا بعد سبق  
جور و غلمان ز تو و نعمت الوان

جنت الی حقیقت تحقیق است

چند نانی و زنی جوشن و سر و چو  
باشن خاموش چکارت بود از چو

آنچه منظور تو اندیشه دیگر است

بر چه کوئی و کنی قادی ای نور بصیر  
پیر و عبد علی شایسته دیر

نیست محب که اورا صفت نمکین است

وله ایضا

اندین از فنا جز ذات حق نیست  
خزینان در خواب غفلت است

منت این در که مارا با کسی انگار نیست

مشکران چند سازی خوشتر با حق نیست

شکر با وحدت منافی هم آید ای ملک

فکر

ی شهنشاه کلاهی ای برادر جان  
ما خود آرییم مارا با کسی نیست

نکته گویم ترا بپذیر از سه مایه  
اند بر عالم میان چهل علم مریدان

کانه در هیچ حسرت بجز این بر سر نهادن

بستی از حق است و بگره است  
مهری که نامایم و صفایان با چکل

آه که نماند طعم حیرت گفت نیست

عاشقانه لکونیت یسره هر دم ختم  
بت پرستی کار بازی نیست باطل علم

ز انچه هست ناشناسی با حق نیست

من که قان و کلف از میان برداشتم  
من که بریان تصوف از میان برداشتم

یا بوده و کیست در بر او جویم کار نیست

حشمت حسرتی غریزان زنجیر افش  
پای حمت نکند دارم منیل و تصدق

فکر



طهر در چون زخم چو درون یک است

نیکو سرورانی دغم بس و نوال در عکس و بی بیت ارتضیل کمال  
 گوشه بکین آئی باش در سحرال بازنید در صف خامسان کاه جلال  
 سجد و سجده سجاده و زناست  
 اصل این پنج و شش خطای است که به احقین عمارت را عینا

هذه المربع

کردم چه سیر شرم و دگر نرسن در بار گوشه سجد و بیست و نه  
 بی برهش هفت شش و بیست و نه دیدم بیارده کمرش رنگ ماه  
 بر عرش هفت در از تن کشاده شد چار شش و بیست و نه  
 زان هفت یک سیر و جواب داده سیر صد و بیست و شش و بیست و نه  
 باز اکران بد که نشسته بر کن ر صرافان هفت و بیست و نه  
 آن گیت و ام خوا و اگر گیت و ام و آن گیت و ام و بیست و نه  
 یک سو ق دارد و شش و بیست و نه رفیق یک صراف و بیست و نه  
 بروی چار شش و بیست و نه آهسته و بیست و نه  
 مکرر اذن بیست و نه شش و بیست و نه کران زنده و بیست و نه  
 یکتا نیز اکران و بیست و نه برز و بیست و نه

محلان

جغد دان و شتران شتران شتران با زبان باوج در سیران شتران  
 در یک شکر پنج و بیست و نه  
 از یک پیر و بیست و نه  
 نود و بیست و نه و بیست و نه  
 زانهای بیست و نه  
 بازی کنان و بیست و نه

یک هفت چار شوی دارد و بیست و نه شش و بیست و نه  
 یک شش و بیست و نه  
 پستان شش و بیست و نه  
 آن شش و بیست و نه  
 یک شش و بیست و نه  
 کرده م دارد و بیست و نه

برون نو و بیست و نه  
 بیست و نه  
 عید علی و بیست و نه  
 هم روی و بیست و نه

جعدان و کشتن شمشیر بی  
 و یک شکر پنج دخت ز بهر شمع  
 خود و بهر بود که نوشید شاد  
 خنایکی بهر کسره قناد از برای  
 بخت دخت پادشاهی دارد و کوبد  
 یک شمشیر است در ده کوبد غنچه  
 آن شمشیر با خنجر و شمشیر  
 یک شمشیر کل کشتن خود و سر باشد  
 کوه و دراز دست خود از بهر یک  
 بشیر و خنجر کل از شوق ملی  
 عید ملی است نهادن گفتگوی او

موران بوج و طبعش بی  
 از یک شکر بود و خنجر است  
 جلاز خنجر و خنجر در شاک  
 بانی کسان و غوطه زان  
 شمشیر از آن یک کوبد کوبد  
 پستانش نیست و شمشیر است  
 این را بس استیلا به اندیک  
 و آن را دو و شمشیر است  
 بیرون و کوبد شمشیر علی  
 سرور و ابد فرجی است  
 سلطان شمشیر و شمشیر

همه دی و است اعلا بی  
 شمشیر و شمشیر و شمشیر

فی المثل

کفت لب لاک علی جعد من بود دارد  
 زلف مشکین بر رخ و کس جادو دارد  
 دل بر خون مرا در شمشیر که بود دارد  
 دل دیوانه من از آن سراغ دارد

که

که در انوی سیداه بنیو دارد

کفت ای شاه شیدان خنجر بی  
 از خنجر پسر از جان خنجر بی  
 خنجر هست اگر از دل من او دارد  
 جان ز سودا غش از خنجر بی  
 حال خنجر ز غش بیان پوشد  
 در دمنده تو سر صبر را نو دارد

کفت زین که دایه زده چش  
 بر رخ ماه تو را بنود تاب نظر  
 نامه کس ز چشم تو با برود دارد  
 چون کوبد دل بابت ابله از سر  
 زخم جعدان تو بر کز نشود زرف  
 چو صیاد که سر از پی آید دارد

نزدی چون سرش که هم با جادو است  
 پیش ملای بلندت قد شاد است  
 خط از ده کی از آن قند جادو دارد



خارج بران تو ای کوکل قدان بر است  
دل انکار سکن گفت پرسود است  
عذرا بیا که می روی تو از جان پویاست  
کل اگر ناز به لب کنت داری پویاست

کی طهر است از آن گل خوشه دار

پدر پسر تو از جان بهیمن تر است  
خطه ای تو بر ورق دل بخت است  
پوهانی ز تو این گونه گویا باور است  
هرست پسر از آن نیک گویا باور است

که بدل هم نوباد بگریه دارد

کشتی در ریستان دهانت بکرا  
ناکند جان بفسدای تو ای سرور  
ماد و مهر ترا دست چنین خوش بران  
نیست مدبوش ترا فصل و بهر چون

کوثر طبع تو خود حسن شکوه دارد

وله ایضا

ای بیل تو من در این شور و شکر  
آتش جان آمده کوثر طبع است  
بر کومین نشد دل خون که ز طبع است  
ای به بهیله بال پر این شور و شکر

ایرغ سلیمان بغیر این خبر طبع است

اگر چشم بر آفت دل من بر درازد  
وز حال خرابت گل غم هم بداند  
از زمره ذات باد و خفا سوزد از چ  
از بهر پرده بر بال تو خون بچکد از چ

این خون که می باشد و بر بال تو طبع است

ادتی

از قتل که نالان و بر بال پر از خون  
در مک که نالان و بر بال پر از خون  
این کوثر طبعان و بر بال پر از خون  
با دیده گریان و بر بال پر از خون

بر روی من خسته مردم نظر طبع است

آی ز کجا به بر این شور و شکر تو  
دین ناله و انفسان و دل پر شکر تو  
ای طایفه قدسی ز تو چه خبر تو  
خونی که فرو چکد از بال و پر تو

از حلق که می باشد و این چشم طبع است

استغث ز شمای که شد حال تو ای مرغ  
بر کشته ز قبال که شد فال تو ای مرغ  
آتش بخون که بر بال تو ای مرغ  
ز کین بجاکشته خط و حال تو ای مرغ

در پر خشم زالم در شمر طبع است

میدار تو ای دل خونین بکلامم  
کز وقت اگر شده از دست زمامم  
آی تو مکر از بر بابای کریمم  
بوی علی که ز تو آید بیشامم

اینک ز کجا آئی و اینجا که طبع است

بنگر که قدم خسته شده چون دایره  
بر کوی بر ایمن سستی چند بقانون  
تو یک چه شمرستی و آئی ز چه بالون  
زین بیش کمن خون دلم ای مرغ

آئی اگر از کربلا کو خبر طبع است

سرور خدا کن سر و جان در غول  
رخ ریش کن دل میدان در غول

فردوس برین است در عوالم  
جودی زمره نوین نشان عوالم  
ای نخل مصیبت نخل نوح  
در مصیبت نخل العباس علیه السلام

|                               |                                |
|-------------------------------|--------------------------------|
| یارب چه شویش که از تو جان     | این آتش از کجاست که در دل      |
| کشم پیله عقل که این شور عشقیت | کانه مقام عالم و کون و مکان    |
| کنایه کوفه غافل ای غم که بین  | ماه محرم آمد بر دل فغان        |
| از سلم و جوز زاده مرغان       | خون بر زمین زده کوه سیاه       |
| عرش خدا بر عرش در آید این     | هم رخت بر لایک بهشت            |
| سلطان عشق نشو و الا که بین    | از روی زمین زنا که تیر و شمشیر |
| آه زخمی که برون زین حسین      | چشمش بجهاد شاه جهان            |
| رو جانب خنجر نمود بگریخت      | ای باب تاجدار سیران            |
| ان کو شوار و عرش خدایان       | توباه و رسول خدا توان          |
| شاهین بچون خدا ان کرد         | از خلق تر شسته شد بن چو خلق    |
| چون که عشق را زان فرمود خدا   | بر نام نامی شریکشان            |
| بردار غلیل سوی سنا یک بر خدا  | فرمان حق عالم بخش جان          |
| اندازم ای کربلا این غلیل بن   | صفت او و دودش زده دانه         |

له

سرور غم شمشیر کمان حسین  
این نور خیمه کمان بر اندازد  
فان الله یجمع بین

|                          |                           |
|--------------------------|---------------------------|
| دشمن دم بر عقل بود       | کشم ای شیخ عقل من فرود    |
| میکلی دارم ای خیمه لقا   | حل این مشکلم تو نماز      |
| کیست آمد لب کزیده بهر    | که بدل آتش خوش بفسد       |
| دین و دنیا جان و دل زمین | آن پرورش نبوده بود        |
| گفت ای بستلای سرگران     | چیت زین گفتگو ترا مقصود   |
| رو کو بختای چشم دل یکدم  | تا بپنی بختیات دود        |
| کوشش دل از کن زدن بشنو   | تا بگویم ترا ز بود و نبود |

بست عبد علی سپهر بود  
بند ناهجسان القاسم خاوند  
دویم

|                           |                            |
|---------------------------|----------------------------|
| صیحه کای بیوی می دوش      | شد کذا رم به بیم باد و فرس |
| جلسی جمیع دیدم از بر نشان | ذکر ای رسیدی بر کوش        |
| میکشان است باده و عت      | عارفان بخت و لب خاموش      |
| سران جمع پیسه نورانی      | کشی هر دم بیکساران         |



مقران است باده الله      بانگ باجور بودی از سر نو  
 پیرا چون نظر من افتاد      گفت پر کن سبزه باده خوش  
 بر سر خرمی شدم شادان      مطبعی گفت این چه سر نو

بند  
 مست عبد علی سپهر وجود  
 تاجهسان با قیاست خواهد بود

و کلبه شام شی دل تنگ      تماشای دلبران درنگ  
 مجمع دیم از زبان یکسار      صنی در میان باغ رنگ  
 حکمی خدش گزیده جوش      بادب آن گروه لولی شنگ  
 تا نظر بر حال او کردم      شیش گهر آدم بر سنگ  
 تا کمان زان میان ساقی      درخت در جام باده گل رنگ  
 از شمع می و زبانه جام      مقبلان را نماند جای درنگ  
 رخ و غمزه مفری و طرب      سیرودند خوش بدین سنگ

بند  
 هست عبد علی سپهر وجود  
 تاجهسان با قیاست خواهد بود

ای از تو به خویش دوستی      شرکی و ز سلی رستی  
 در زخو و کبلی بحق بندی      همه حق باشی و ز حق هستی

لای

مطبعی خوش سرو شعر چی      بطبعی که جان و دل خستی  
 بی سبیل است خانه غمناک      آن می کاورد بهر سستی  
 جام لا تقطع گرفت کیف      ساقی سیم ساقی سرخشی  
 پای کو بان و یکشان گردش      او شپردش و دست برستی  
 پنهانی منشی از یک سو      این چنین داده شرح رستی

بند  
 مست عبد علی سپهر وجود  
 تاجهسان با قیاست خواهد بود

ساقی باده زمانه دل بکشد      شده در شام جگر اندر بند  
 چه شود که بجان نمی منت      بر یکی جسمه سازیم خورند  
 ترک سستی بجان خوردم      یکی غمزه آشتی افکند  
 جلوه کرده از ازل حسش      تا بد کرده بر دلم جو خند  
 ناری از کیوان پر جنبش      چنین و یاسین کشیده ز پر کند  
 زان زمانم که غارت دل کرد      از شکامی و نیم شکر خند  
 به نفس کرده از درون لعلم      چو غنچه راین طرازی بند

بند  
 هست عبد علی سپهر وجود  
 تاجهسان با قیاست خواهد بود

ششم

روزکاری من کشیده قیام  
میزدم کام و مقام طلب  
دیر و پیمانه مسجد و محراب  
پرس پرسان غمی بر و زوئیب  
گاه سرحد روم گاه چرخ از  
که جاز و کی عراق عرب  
کست آبا چه راضی  
که می جان جانن کشته لقب  
مقی بودم اندرین تحقیق  
تا شبی کشف کشف طلب  
بی من و ما شدم زود بین  
دل ز تاب او فدا دم اندر لب  
مطرب نیز ناکمان کشتا  
باخته نم به نغمه های عجب

سند  
تاج جهان باجاست خواهد  
سنت عبد علی سپهر خود هفتم

چو دانه شبنم فصل بهار  
و کاستان شدم بحالت ناز  
همی جبین بود از مرغان  
در طرغم بطرف آن گذار  
هر کی شرح حال خود میگفت  
بیل و قریه تیره و سزار  
عکس گل چون ستاره خشان بود  
خیره میکرد دیده نظار  
من سرکش پریشان حال  
در تحیت شدم بحال فکار  
مقی بودم اندرین پیرو  
کین چشورا است و غفل بسیار  
ناکمان لبلی بدستان گفت  
آنجا که زلف صبر و قوار  
سرور

سند  
تاج جهان باجاست خواهد  
سنت عبد علی سپهر خود هشتم

ای عشق تو جان و دل پاست  
رشته صبر و طافم بکست  
دل خنجر بر آید بجز وصال  
هموای که صد کشته نبشت  
ساقیا باده کن به چانه  
کاکبک سینه زخم شکست  
تیت کشته نغمه و یاب  
کن جو سرور در جفا نمست  
باده از جام کی کفاف دهد  
خم خم از گرم بده پیوست  
این شیدم ز زنده مخوری  
کز خرابات آمدی سر مست  
بسرده این سخن زخود فانی  
پای کو بان ساغری بر دست

سنت عبد علی سپهر خود  
تاج جهان باجاست خواهد

منشوات  
مدح المشوئ  
بشنویدای دهستان انگری  
شده از شرح مولود شعی  
چون تولد شد حسین آقا  
امر شد از حق بحسبیل این  
از ملکات کبریا فی تو قبیل  
همه قبایله صد هزار ای چریل



جلد را بر اسباب حق کن سوار  
که بود بر زین زین نشان مدار  
تجسید کن قهر از یاقوت و در  
کشتن نشان باشد چون آه و غور  
فوج دیگر از طلا یک ای فلان  
که نود از زهره رو جانسان  
حریف از نو بر کمره بگفت  
با پیشین نیت ترا کرد دید  
سوی غیر شتابان بگذرید  
تغیت از من به نو با ده اش عهد  
دی دیگر شد به نامور جمیم  
پس ز رکاه خداوند جمیم  
بحسب این بولو درو دلا دکن  
اهل ده رخ را بهب آرا دکن  
امر دیگر شد آنکه بر ضوان کی مقیم  
رو عطر کن توره ضات نیم  
جوری و فلان به صفا کشند  
تازه جام وصل آن بختا پیشند  
باب جنت را کشانید اشفت  
هر ملک با صفت خود بندند  
کوهر عشق خفی شد آشکار  
تا بر اه ما کشد جانها نثار  
با کوی ای روح الا بین  
بدترین خلق باشد آن عین  
که کند سبقت بقتل شاه وین  
آز کرده چنانچه مشرکین  
کافران را چون سوی دوزخ بند  
دوستان و غریبه داران او  
تا بران و جمله یاران او  
بهترین خلق باشند ای نبی  
بسیاری دارند عالی منصبی

بفرز

زینت و آرایش جنبیدند  
شافع بسیاری از امت بودند  
بار آتش بر حق خون چین  
چشم کمران قلب مجنون چین  
خج حفا و دوون عشاق او  
طالبان بر یا مشاق او  
بخش سرور سیه کردار او  
از کرم توفیق آن احکار او

و اما  
تا بر اه توبیشتن صادق شود  
در شمار زمره سابق شود

و طلب کر صا قی ای توجان  
اُطْلُبُ الْعِلْمَ وَلَوْ بِالْعَيْنِ  
در سبقت نیست بخل چشم  
رو توبرخان آید بجل من  
در پی فرموده غلاق مجید  
نخس اقرب ما من جیل الورید  
او تونزه یک و تودوری ازو  
او توبیسنا و تو کوری ازو  
طالبان را کشکو خود روا  
گفت بگذار و ببیند از این هوا  
عاشقان یک نشانی دیگر  
رنگ رخساره بیانشند در آ  
گردیل باشد ترا در دین  
خاک بخت بکشم در زیرین  
پاک دینی جوی ای مرد مقام  
در شش من زردی می کلام  
تار باغبانت از شرک خوی  
بشنو دکوش دولت از حق ندی  
با دی دینند شیخان ای کیم  
با پندارات کرامی در بیم

دور کن تو بر وزرق و شیدرا  
خو همش تفتانی و هم کید را  
تا بقصد این خیالاتی بشین  
حق ز تو محجوب باشد ای کزین  
رو الی جو دامنش بگیر  
هر چه سر ماید بجان نشت پذیر  
تا بدان شایسته رساله ای  
دست بردست برد مای قباد  
دیده قلبت بچو پشنا کند  
فانی او کردی و باقی بقا  
پس بر آن چیزت که آید نظر  
دم مزن سرور کم جنبان کوب  
وقت تنگ است در کاکار عجب

اندک اندک کار تو مکن بی رجا  
تا بپسین نکته یار با بجا  
وله ایضا

بانی بار از عین ما به بین  
یک هستی را بر اراحتی به بین  
ذات و احد باشد و لیک کجاست  
چند و چهره آمد در جبهات  
از صفت بر ذات پذیرد و دانی  
گرد و آتش خانی بدان شرک تانی  
سیرت تو صورت حق آمده  
از تعین عین مطلق آمده  
آدم آمد صورت حسناء حق  
آدم آمد صورت حسناء حق

در حق

حق چنین فرمود و حق است  
خلق الله آدم علی صورت  
فی المثل کویم زار مری عیان  
ناشوی و اکتف ز سر زخمان  
زید را پاوسه هم دست  
چشم و گوش و ابروی چو هست  
قوه ای طاعتی و باطنی  
چند چهره ای سنی  
گر کبیری دست یار یابی  
یا بجه خصوی را اعضا نابی  
کوفی این زید است ای عالق  
دیده باشی زید را چندین سار  
آن همه اجزا که من کیم شمار  
هر یکی زیدی نباشد بهوشدار  
بل همه اجزا تو یک زیدی  
همچو احوال تو یکی را و مدان  
همچنین حق اصفیات چو خدا  
لیک آن ذات تقدس واحد  
ظاهر تو مظهر آمد بر صفات  
باطن و تعین عین ذات  
چونکه ظاهر کنست باطن  
هم ز باطن این همه لا مکن است  
همچنان انا البسائر اجعون  
این همه نفس و کار و خوشه  
نیت جز ز کجی یا نیکو شرت  
از دکان صفت الله آمده  
این همه الوان بدخواه آمده  
چون کنند از آب و شدت شی  
رنگها چه رنگ کرد ای عمو  
پس ز آخر جانب اول روند  
ز آنکه ز دل سوی آخر روند



آخر توین اول آمد  
اول از آن سر باطن کجده  
اول و آخر نباشد در میان  
ظاهر و باطن چون یک عین  
نیست سر در این تمام گفت کو  
کی توان کس بی برتر بر تو

لب بپند و کار تو میگویند

مقدونود ازین برتر شوی

وله ایضا

گفت پیری بامرد خود باز  
شب در فیض خداوند است باز  
گر تو خواهی روز باشی دلقی  
شیروی کن شیروی کن شیر  
هر شب با بی شب تو کند  
هر خرابانی شب تو کند  
شب حصار می سخت چون فولاد  
نزد بودن در آب آید بجز آن  
بست دزدی در کنار آن حصار  
تا توانی در آب آن را پاس  
هر که شب را پاس دارد تا صبح  
کالا شش محفوظ ماند از خطر  
آنکه از غفلت بجا نماند  
درب آن قلعه بکلی باز ماند  
دزد و ناگاه از یک سو رسید  
بازدید آن در چون کل شکفت  
شاد و شادان جانب قلعه یافت  
بهترین کالای آنحضرت یافت  
خفته فاسل بجا بست باز بود  
پیش رفت و کالا پیشش رود

نور

نرم نرمک بارگشت و پندید  
رفت آن بود و گشت بگر ندید  
گر تو خای بازمانی راغبیار  
ز دل شب تا صبح پاسش بدار  
تا که آن در خمیس بد کمر  
دیده گریان ماند اندر پشت  
گر نباشد ملک شب تا نهار  
لا اقل بر ملک آخر پاسدار  
تا نیاید دست بر کالای تو  
کوتاه دستش از بالای تو  
تو بمانی صبح خدا را بی گزند  
او شود تالان و گریان چون پسند

توشی سرور و روز ستمگر

او شو محزون ز دیده اشکین

وله ایضا

نکته یاد بیا دم ای فت  
بر نفسی تر مکنم خدا  
چو کفر بود مست آنانی  
مولوی معنوی آن سرفراز  
خوشر آن باشد که سدر این  
گفته آید دهد پیش و بیکران  
پس نایم شرح مقصودی که  
پیش از آن قدیم حق پرست  
بریل داستان سازم جهان  
تا نیاید هر کسی فهمی بر آن  
ست رسم پادشاهان جهان  
کز برای پاس خود در شب جهان  
پاسبانان بکارند از حد  
کرد بر گرد حصار و بام و در

|                             |                             |                           |                            |
|-----------------------------|-----------------------------|---------------------------|----------------------------|
| تا مخالف ره نیا بدوی شکل    | از کین ناکاه چون اسمینان    | چنان میدان حقیقت ای پسر   | از دم حسان و اسرار و کر    |
| بر شبنی را نام خاص می نهند  | نام آن شب پس می شبنم        | پیشیت این حکایت گفت       | به آگاهی نواز کرمست        |
| بر شب بر پاسبانان و کر      | یکت بیکت گوید به نوحه باختر | شده ادا نام شب ستند       | بر شب باشد بنسبت مصطفی     |
| پس بکشان سپارد آن بهام      | بر سلا و زن زردی ایتام      | گفت بزوان با نهد کی جیب   | ستر خود کو هم تو رای ذولیب |
| زان و ایما رسان این بر نما  | جز باطل ما نکوشید از عی     | پس سر ما گویدار تو        | غیر است با کس دیگر کو      |
| ناگه چنان ماند از عشاق      | در کین کایان سازند اتفاق    | ناگه کون حجت و در اشی     | رو بوی مانیا بدای شقیق     |
| هر که کرده از خلاق برده سپر | دش تاریک بر برده گذر        | ز آنکه کرگانه در عالم بسی | بر کین تو فسان از نا کس    |
| ز آنکه اندر عالم کون و فساد | جنس خود را همچو گاه و گاه   | بر لباسش جلوه میکند       | آبرو ناکاه از راعی تنه     |
| بجز این فرمود مول المولوی   | ای غریزان در میان شنوی      | الله الذین کرده به شمار   | نترکتوم مرا تو پاس دار     |
| نزد و ز کاندین حشر و عذاب   | جنس خود را همچو گاه و گاه   | ست این کس به عظمی کایان   | مس عالم کین زرد زمان       |
| اسم آن شب را اندر سپردند    | تا شوید آگه ز سرش نی شود    | کیما بر سنگ کی کرده اثر   | خشت خام از کیمیا چون کشتند |
| بان بکدر پر سیدی یاران ازو  | ما بگوید دست باشد یا عی     | لا بق اکبر بود غیر سر     | مختلف آدینا هست پنج خس     |
| کرگانه از حشر را ای مهان    | تست اصل و نهم بر شنان       | یا محمد این نانت را از ما | دار حکم در و ن دل          |
| راه بر بندید بر آن بد کمال  | ز و بر بندید و ندیدیدش حال  | رفرازم عظمی امی مصطفی     | جست باریان صدیق با صفا     |
| ور بود آگاه و دانند نام شب  | ست ز اهل ماه جماعل ادب      | می نشای گفت با غیبه در    | ز آنکه دارد بجهت کاذب خط   |
| رود و میدشش نکشاد این کبوتر | بر مقام و نسل نود و بر      | هیچا که آن اصل بر کو دکان | بس مغرست و مردان شد        |



پادشاه کجراغان بخیل  
 ز اغرا سرکین بود و هم دوشیر  
 ز اغرا باشکوه کل مسکنیت  
 پس بدو سرکین را هم غراب  
 طعنان را محبت و مردان را  
 زانکه اند عالم کون و فساد  
 بصر این فرمود مول المولوی  
 ذره ذره کاندین ارض و سماست  
 یارب ای فرمانده آفاقین  
 فاعل خستار و ستارایعوب  
 قادر و جی و صبیح و هم بصیر  
 کن در توفیق بر روی تو باز  
 آشوم اصل نازای پاره پنا  
 آیت دل را از ترک ملکات  
 بر تکیات شایسته شوم  
 تا با شرافت قدسی پی بوم

الذکر

وله انضال  
 بوطوق حدیث غفر  
 بصر ای که بیاورد عبدالحسن  
 صلوات الله علیه

یکصد بیشتن و یاید و ستان  
 شش از شرح حال مصطفی  
 آنچه تا آمد بر آن سلطان یان  
 چون بفرمان ندادند مجید  
 نور و خلعت شد مقابل ناکمان  
 آچنان شد سخت شعل کارزار  
 خا صر ملعون از حق خنجر  
 حسنه آن غم شنید مصطفی  
 جز علی عالی آن شیر خدا  
 گفت پنجه بران قوم از شکوه  
 بین مقام استخوان است اینجی لقا  
 باز کرد بدو زحق شری کشید  
 ازین برکشته بکسته جان  
 آن شه نیا به دین بدر و جبا  
 وصف جنگ اعدا و شرکان  
 پیش روی دشمنان اوصاف کشید  
 آتش فتنه زهر سوخته عیان  
 کسپا مصطفی را شد فرار  
 که ز جلد پیش تر بدشان فسر  
 کشته بود از کین شنید استحقاب  
 بیش پنجه بر نماندی کس بجا  
 بهر چه اندر فرار پدای کرده  
 از چه واپس میروید ای ناکمان  
 کر ز جان و دل هوا خاه کشید

قول محمد را پذیرفتند هیچ  
و ادیشان خنجره حق پس می  
جگر کان در غاب غم رفتند چون  
این چنین گفتند آن کاخندیم  
القرص کا ندر میان دار کبیر  
دید احمد کوشه مد جوش دار  
داشت سگی آن لعین استین  
بر لب و دندانش اندا کمان  
چون دزدان پر نور شکست  
خون روان شد بر رخ چون نوا  
نموده اندا کبر کشید  
مزد و شد همچو شیر شکم  
کرد و قهریق و زعفران برودید  
بر دم از بین زمین و آسمان  
لافت الا علی گفت اشکار  
آن شهر تالاب و دوان جان پاک

بکف

بکف آرم بر خورده نداد  
گفت پخیر پس آنکه یا علی  
ارکب با دی فوای و جلال  
گفت ای کشتی ای کبار  
ناکه شوم خون ز جبهه ای کرکن  
رفت جید بی کل پس زینان  
روی چون رشت از خون بکلیل  
یادم آمد ای سر اواران ملا  
در کجا بود آتران آن شیر حق  
یکه و قهراد آن دشت بلا  
یاوران جو شمس پدید شد  
کشته شجاس دعوان و جعفرش  
فامش از جو رطل چاه  
القرص یعقوب صحرائی حسین  
آفت مرکب تالاب شد خفا  
را اندمک دفرات آنکه بکام

ناکه سر بر پای آنحضرت نهاد  
شیر حق آفتابی بر دلی  
گفت با خصمان می کرد چهل  
رو و اکنون بزمین آبی یار  
دی ابر و بنوای نمونین  
آب حاضره کمرش در زلفان  
گفت جی حکمت ای بی بی  
بوم عاشورا دشت کر بلا  
که زندی بر سینش طعن و دق  
تشیه کام دشتک لب ابتلا  
خواهران و دختران با تمزد  
از سیم کبر و هم اصغرش  
دست و پا از خون خود کرده خفا  
ان کلون قبا یعنی حسین  
ناکه نوشد جبهه زنان اصناف  
یک کفی از آب بگرفت آن امام



جانب لب بردهستان هموار  
این حد افکافری اعتقاد  
گفت یاران که حسین شایب  
یک تن از دانه بکند و دگر  
حمله آید شش همه از چار سو  
حمله و کشتن چون ابر آن ددان  
یک خدا نشناس حق آید  
تا که آن پیکان در کشتن نشست  
شاه پس بیکان زلب بر کشید  
مشت پرازن خون کرده بر چهره کشید  
با توان عسکری که بستیم دست  
همه و فاکن تو بدان عهد قدیم  
یار بسای دانی در زمره قلوب  
واقع بر حال سرور خستین  
از کرم توفیق ده ای ذوالجلال  
دید قلبش تو پیا شود

بمقام

غیر ذکر تو نمک وید و بجهان  
غیر فکر تو نمک وید بر زمان  
ساقی نامه

دلایند مانی درین خاکدان  
نور اجای بر دست شاه استین  
زمانی بر پرواز آود در ا  
همه سحران پر کفش و بال  
پیشانه خود را در انداختند  
نوعم کیدی کامرانی فنا  
بیاد عزیزان کیش ساغری  
بدو ساقیان می زرفشان  
بده می باور از نای و رباب  
بیا طس با ساز کن تار و عود  
منفی نشین بر سر خم مل  
بده ساقیا جام همین بمن  
بچشم چو در میان سبو

تو باز شستی چو آبی نهان  
نه با گرگان بایدت شد قسین  
بیام تر با ز کس نه سرا  
گشتند از عالم قیل و قال  
پیشاه ساغر برده آختند  
نشین پای خم مکرانی فنا  
بر بر خرابان و اورس  
کداز من بر دجله نام و نشان  
که تارده پردای عجباب  
بزن آتشی بر دوان حمو  
چو بلبل زن نغمه در شارب کل  
که تاست کردم دین انجمن  
بسوزم همه خاندان عدو

روان محبان باشد کن  
 دین بزرگ جسد را یاد کن  
 از آن می که بر کام کسرسید  
 ز دنیا و عقی بکلی رسید  
 از آن می که یک جرعه موسی کشید  
 صدای آنا الله در غلی کشید  
 از آن می که عیسی مریم چشید  
 نبرد بال با جسیخ چارم پزید  
 به ساعری تا پیالی زخم  
 کف پای برافسری زخم  
 معنی بر آه ز دل یک غروش  
 که پسر و ن کنم از سر این غروش  
 نه از دشات بر جهان ترا  
 نه اساقیا یک زمانی مشتاق  
 به داده صاف چون از غوا  
 که هم تاب از من بود هم توان  
 بیاد آورم از سلاطین کی  
 ز کز زود شمشیر مردان مرد  
 که روی زمین را خود ند علی  
 بر روی فلک بر فشانند کرد  
 کون نامشان محو شد از جهان  
 چه پهلوانان و کز و کشان  
 کجاند فسریده ن چشید هم  
 چه کینه و دوز و کی قباد  
 ز نشان ساسان چه از خنجر  
 که گیتی نیار و از نشان پناه  
 کز نشان بعالم نمائنده اثر  
 سکندر کجاست هم سفند یار  
 اگر همین آن بودی با وقار  
 کجاست خرو چه شد کج او  
 که پیوده بد جهان ریخ او  
 که هر چه بود بد جهان ریخ او

و یا مظهر

بیا مظهر بانوش توانی بزین  
 ز نشان روشه توانی بزین  
 به ساقیا چه بود چه جوشش  
 که بر بادشان مانیم نوشش  
 بزین طریک یک بر زخمین  
 که سرور آمد بیاد کم کون  
 معنی دردم کی چاره کن  
 چه دستم قدر انگش باده کن  
 بطور آن تن نه قدم مردوار  
 ز آفر سیاب اندر آورد مار  
 بخون سیاه و ش آتجاک  
 نه مشیده ران ز کجای کج  
 بایران جان او در شمشیر باد  
 سپارش کجینه و آتش داد  
 به ساقیا جگر از کرم  
 که تا تار و پود غم از هم  
 معنی در کف دستار کن  
 که تا دوا هم از دوازی سخن

وله ایضا

ز فتنه بهاران جوان شدند  
 چون غلبرین شدند زمین و زمان  
 شقایق گفتند ز سر سو بنار  
 بنفشه که رفت زمین را فراز  
 گل زرد و سرخ و گل سرین  
 شکفته ز سر و صحن چسبن  
 بشاخ صندوب بر ششاد و علج  
 که رفت بهار از مرغان ره ارج  
 سزاران ابرشاخاران سزار  
 تدر و ان طیف کل لالزار  
 کشیدند هر یک بصوتی صدا  
 به کر خد او ند ارض و سما



چو قهری در آج و لک در  
بازی و ترکی و صوت ابری  
کلنده عالم بسی غلغلی  
پراکتوب کرد و جھان  
مغنی کجانی با منک رود  
فروزان ابر چشم خوشیدو  
بچک ارچگی بدفرتی  
بیار از ایل طرب یک صفی  
نابش جھان پایدار بغیر  
زینا ششابی باغ بریز  
بد ما قیامه زان مسم  
از آن پس که آینه زنی هم  
که تا عشق را ساز می کنم  
بروی زمین پاک بازی کنم  
بش باش تا در سخن بویست  
بیاسا فیکت کویت  
زمانی کجی نشین جوشن دار  
کجی نشین بیک آرتار  
بیانک نی در برط و عود چنک  
بکشش و قیدم با دلی درک  
بیاسا فی از آن می از غول  
بکامم تو یک قفسه میچکان  
کدام سرده در از غنچه پاش  
بکشدش و از کونه ملا  
کشتای زیک جرحه سازد جمید  
کدام می کامرالی کنم  
برقص آیم و مشادمانی کنم

نغم

نغم بدل زرق و ترقه شک  
نایم همه فسترب یک  
بیاسا فی آن مایه خوش دلی  
پیشان کن عالم احوال  
من ده که از خوشی و از هم  
زامل زمانه یکسو بهم  
مغنی کجانی برکلیات رود  
نما کار سازی روان حسو  
بیاسا فی آن راج میچانفت  
منه و زنده تخلص معرفت  
من ده که کار سازی کنم  
بیدان جان سه فراری کنم  
بیاسا فی آن کجی خوشیست  
همان آب یاقوت جام است  
من ده که بر غنچه دست او  
ششون ابر بر دست او  
نایم همه غنچه چشم غراب  
زماره ز طنبور و بانک باب  
مغنی غنچه پاره ده من  
اکرم یک خشاره زرد من  
زرا و عشاق آبی سوچان  
وز آجاولای عسرب بر فرار  
بیاسا فی آن باغ لعل فام  
زغره و شش و آب الماکام  
برق که تا افعی نفس را  
کنم که آن اختصر نفس را  
کمرایم از همه آسایشی  
ز عکس می آرم بدل تابشی  
بیامطسرا چنچه روزی بهم  
نشینم فارغ کجی  
دی خوش براریم و سوری هم  
بشیرینی آتشک شود می هم





عادی و ششمانه از آن کجده و ده  
 از بصری امام این کرده ان شده  
 در ذنب عاشقان فنا عین شقا  
 باقی جدا هست دیگران جلا فقا  
 کز یک نفس کنی ز روی تحقیق  
 پی که مرده زاکر و زنده کو ر خداست  
 دیدم سروی ز نور وحدت تابان  
 سیرانه دام این معراج ابر بان  
 ای اگر تو چشم ال بکشانی  
 در کاشن جان سپهر عین  
 و سیکده با منچه زرق و ش  
 از پیر یغان رسیدن این بر کوه  
 بر کس کی جوعه ازین می نوشد  
 ناخبر بود دست و خراب و ده چون  
 آفتابی که در جهان باشد  
 هر چه چرخ حجاب آن باشد  
 آفتاب محال شایده نا  
 به طایع حجاب عیان باشد  
 در سیکده از می ناب شدم  
 وز جلوه دوست و تاب شدم  
 خواص صفت بجز فکر و رشم  
 دیدم چو حجاب عین آن آب شدم  
 ۵۴

ای نفس از کبرانی دانت  
 وی جلد نوبان جسانی مات  
 سپردن ز نوبت هر چه در عالم  
 است یا همه در صفت بود مرآت  
 رفتم محری بوستانی خرم  
 دیدم کلک رخ زشت شبنم  
 که هم که کرد بسل از عشق توکل  
 کفا که بخار مازند خج غم  
 رفتم بر تریخ عطار  
 دیدم که کف کوفه زلف لدار  
 که هم که کو عاشق و معشوق کدام  
 کفا که بسین دای احوال نار  
 کشت مرور بد غلط ان رفیق  
 تیر اندم باید چه صدف  
 الف و تین بعد حسین بنیود  
 و دین دین برین این نیکو علف  
 با سپهر خرابات چه ساز شدم  
 پوسه پیشوایار و لب ساز شدم  
 تا بیک جویشتن بی بر دم  
 دیدم که ز آن سر روی آفتاب شدم  
 مادره عشق جان و دل فرمودیم  
 جز و جدا که بر آنچه بد بزد و دیم

برویم بخود راه چاروی یقین

دیدیم که خود اسم و سخی و دیم

در سر این دین اوی نکریم و زمین میان بعین اوی نکریم

اعیان هرگز نور بصیرت چندان

من نور بصیرت اوی نکریم

ما این جهان را تیم و صفات یکدست ز حیوان و جمادی و نبات

حق کرد و تعجب دوم از نفس

ما را یقین دوم کرده ثابت

بر کس که در این جهان بقید پوست و مذنب مثل خرین و است

تا چند لا بقید پولی که هجران

پاینده نباشد و اسیرش کولت

در جمله کون مایکی می پسیم و آن یک جسم را از اندکی پی نسیم

از دیده میهم نکریم حرکت نبود

وز دیده سرد و صد گلی می پسیم

تا کی بجای قی و لاستوری از ظلمت یا تاب خودی مجوری

یکدست تو زلا و محرم الا شو تا بدلت از آله تا بد تو

و تم

نظم است و انجلا و انسد

بموج صفات نبی و الی الله

تا چند و بیگن تو حجاب لاجل و لا قوه الا بالله

پیشانی صدق بر زمین بسایه

از کذب و دریا در بحر کشتایه

با صدق تو سر نه بد و جلد تا رنگ نکند ز دولت نبرد اید

پر سپهر ابات سپردم دل دین

روزی بجای عله از روی یقین

ناصح تو بود کار خود می سپرد از من صلیتیه و ام بهتر ازین

دروادی تحقیق گذر کن روزی

از روی طلب

که طالب عالم با ده فیه روزی

در بر میغان نشین پای خمی باز با دلب میوش می که میوز و ساری

باز هست میسرتان نامار دگر بزادی رخصه و کن این رنگ کرد

بنشین بر هم زمانی از بهر خدا

از باغ وصال پیشان خدایا

که طاعت حق گنی زبان اید روشن حق طاعت تو کند یقین بی کم و بیش

ای دل شکرش



مخلوق مدیون فضل رحمت آمد از روی صبح مطهر تو بگویش  
 ای غمناک عالم العجبت  
 وی این حال شایع است  
 که زندگیت کنم زجان می شاید زیرا که نور حق کجاست  
 و جام جهان با نظر کردم دوش  
 دیدم صحنی نشسته بر چرخ نوش  
 همه مصلحت که مبلوه نموده ای به نظر  
 سیر درین توان و هم طاق  
 که سحر ز عالم غیب ند  
 بر کوشش و لیاکات کین کو نصد  
 هر که گشت پای از می عشق جان و تن تو کند به پیمان خدا  
 این است شریف تو بر انصاف  
 معصود و قوی عقل و هوش و استعداد  
 از یک صفت همه جهان تو بودند  
 و تو دانی قادر و قوی و موم و صبر  
 ای دارم و حال خوش است  
 همه عالم بچشم جان است  
 خدا را ساقی ستان خدا را  
 دلم بر خون و پیشامد پر است  
 لکن

من آن مکر که دلفسانم است  
 به عالم بچشم سپردم است  
 زخم پر کس که این بند و پیوند  
 بجان پر کس که جانم بکام است  
 از روز ازل عشق برشته بکلم  
 انگشته زنا در جگرش بدلم  
 با عشق ندانم سر و کارم چه شود  
 ای جلوه حسن با و دانی مسلم  
 من نورده و دورا خرد ارشدم  
 دهنده عشق با پند ارشدم  
 از سیر و شمعش بدل بار غم  
 بنشیند چنان که راز و احکام ارشدم  
 یارب بولایت علی و اولاد علی  
 ما را همه دم به ابر یا محلی  
 توفیق عباد ساز که مرا گشت  
 بر حرمت اسم غیبی که علی  
 ای عشق قویب و زینت حاجی حسین  
 وی همه بر سر پایید و ای حسین  
 چون قلعت عشق را بریدی خوش  
 شد راست عجب بده و بالای حسین  
 که در سینه زانگاه از من  
 چون بکشد نشینم صفات حسن

دانش جانم در محبت از آن مردم  
از عشق رخ گل چو بر آن مردم  
سرور شد سیم صحنات چمن  
نالی کجای ما درین ستوری  
برخوت و عجب خوشترین بختی  
دلدار ز شویش و عشق تو  
خاست صفت زویدین صفت  
بکارینا بجهت کبایم  
نکر آخر چشمان پر آبم  
بخوان دل دوست زلف تو  
خوشنکین دل نادی کجایم  
بدوران دبیری دارم حاجو  
که صد دل بستند تا سر مو  
کند محبت در دلهای جریان  
ز تیرغز و زار و حسین ابرو  
که شربت و زجوت بصفه ترش  
و هیبت بصد نزار و نو چل و گشت  
دشمنی و زهر و زهر و ماه صفر  
که رفت جانب فرد و سر نام نیک  
طواف کعبه دل میکند اهل محفل  
چه حاصل است و زلفه کلان  
بره تو آینه قلب صفتی بسکن  
که تا بجزرت منان تو شوی صول  
دختر

در محفل ابرار گذارم افشاد  
تا که نظرم به چشم دارم افشاد  
از غمشه ز جادو آن سرور  
هر پرده که بگذر وی کارم افشاد  
مفتیان ده و قشربان باشند  
صوفیان از صفای کان باشند  
زاده ان بر سر از خود مغرور  
غرق تو حید عارفان باشند  
کشتی که ترا برای خویش آوردم  
از عین بدم شویش خویش آوردم  
آن روز مرا جان گرامی دادی  
امروز بپشت دل پیش آوردم  
اندک کف عشقهای زلف و خلب  
که از غنی فکر کو کرد و چوب  
نار از سر شوق این عالمی را  
از نار یقین بنور زین چوب  
رفتم کلبای ترسایان و دوش  
از تا قوسی رسید این زلف و کوش  
کرواقف سخن اقبستی زلف  
دلدار افشا و بدیدار تو یسار بوش  
رفتم کلبای بچشم کر بیان  
دیدم صنی که نور زویش نمایان



کشم شما تو شمع و کلام  
فرو که عشق قوت جانداران

با خفته بر ستری نبود از تیر قضا هیچ گریزی نبود  
غای تو اگر محرم اسرار تو  
بجز تسلیم و رضا چاره بخیری

آخر صفا مباده نالی بغیرت عطفان ببت شدیم ای بغیرت

از حجب تو در سیکالی دارم  
رحمی کن از وصل شریانی

کشم که بدل باغش حال تو کشم از خون جگر خط خیال تو کشم  
تو فارقی از سر من اندر کشم  
این جگر و جفا بجز وصال تو

رستم بخوابت مغان وقت هم پیری دیدم نهسته چون قمر

کشم ز کرم پادشاهی برسان  
کشم ز کرم پادشاهی برسان

ایا دلبر ز بخت چون نالم که دقید غمش چون خلا لم  
کل روی تو را بوی خوش درو تو کوئی بلیس نکند با لم

تمام



تمام جام الست را بکیم نوشیدیم

چای خانه عشق از بی پوشیدیم  
مجنون صفت از جوای روی در وادی ای کجای کجای نوشیدیم

جانی بجز از خون دل پروردم

چشمی بر راز در و غم زردم

جان و دل دین اگر بچوای داد من هر سه بر اوست پشاورم

ای از قلم صانع تو در لوح صور

بر لب تهریج از عناصر مرصع

بنموده مواید مثلاً تر کعب از نواب و چار نام چون قمر

ای زن صفت آن مردی از سر تا

نزد خضیه و زینش چون ریسمان است

هر که که در آرزو نفسی برده  
هر که که ننگ و بوی که در دهن هر

باز از صفا که بر تو مارا کش نیست

رشی و نماد بر تنم طاقت نیست

گویند که بجز خوشتر از وصل بود زیرا که بجز وصل و صد خبری است

در بجز تر صبر و شکست با خوشتر و با ایضا در وصل تا ما نیسودا خوشتر



از جسمه تان اگر تکیه باشوی

دینکده با منسزان و انوشتر

دل این حال شایسته آمد

دل نغمه طبع الهی آمد

شکر دل کس که دل مقام هست

دخا شد دل حق بجای آمد

ای درجه ذات جهان غیر تو نه

وی درجه مرات عیان غیر تو نه

درجه ملک کون غیر تو گیت بگو

بالله که در کون و مکان غیر تو نه

در فصل مع با بی ناب خوشیم

در وصل صیب چو رونق غنیم

بک نخله مبادی حضور محبوب

ما در دو جهان با طیف لیاقتیم

خصی کن ای دوست که ما معذوریم

دایم با سید رحمت مغروریم

کر لطف کنی و کرستم بخاری

کر زهر خوریم و کر بشکر بچو ریم

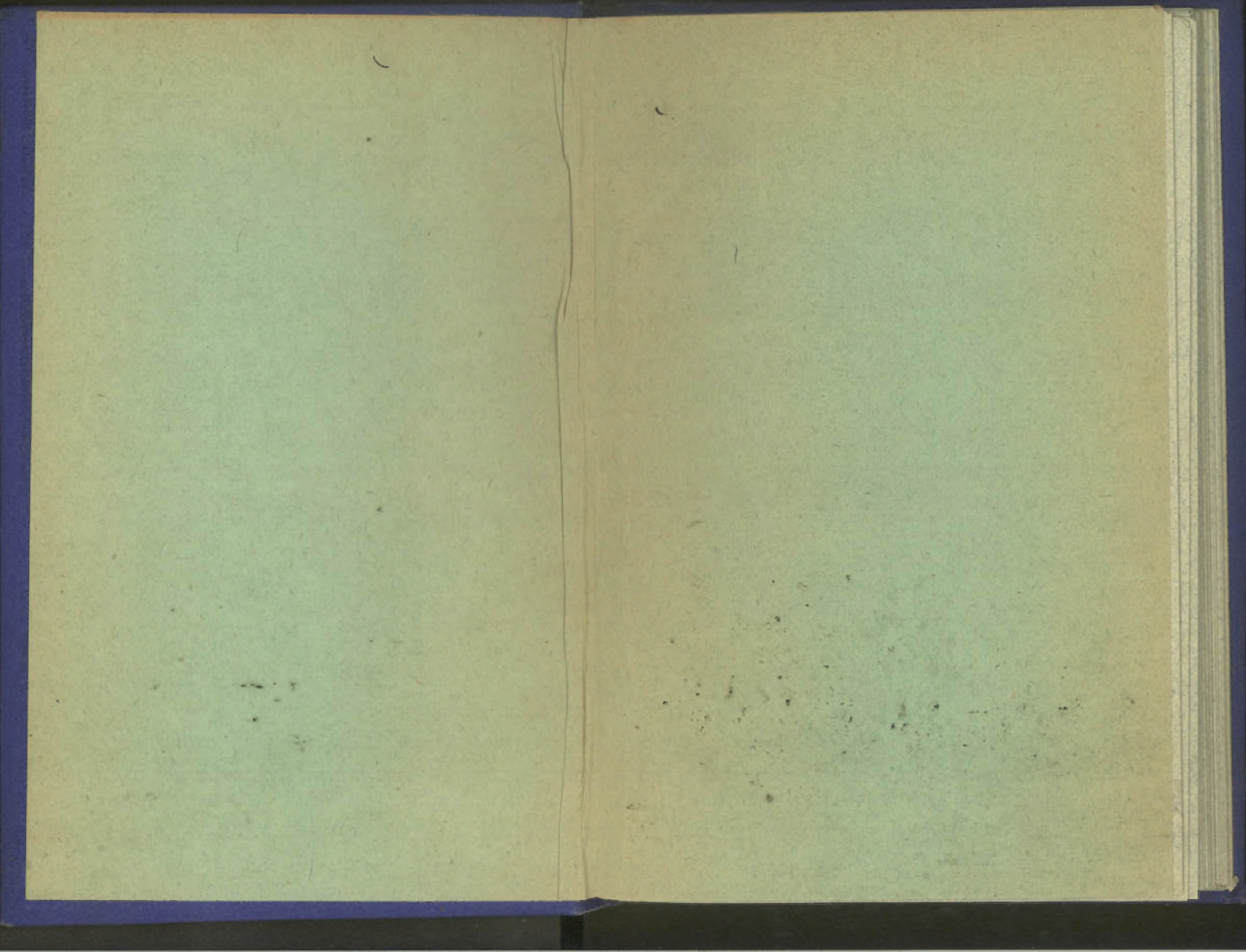
تجرباتی تویم که شکر خوارم

دی حیدر ابرام که زار و بیست

الجلد که زنده ای بکن

۴۴







خطی

خطی  
۳